تا کوردی شاه عشق یکک دلیم نزول
بر قاعست ارتحال عقل بوالفضول
خورشید عمرم اوتغرا فتد زوال افت
لیکن زمان حالة الوصال تعالی الافول
ای یار عین ماتست ز اوروی
اینخانه بیاز وست ولیکن زطول
بی بهره نیست ذره ارضی ز روی دوست
نور تو از ظلمت عالم بود شمول
کی یا صدی به بزم وصالت توان رسید
خاقانی ز خویش شو که بعشق یافتی وصول
دانش همه مذهب من هست معرفت
دعوی ما هم از این ذوق در عات اصول
اوقیل وقال هیچ مکن اکنون تعال
نفی ز قول ذات منزه و شمول
زاهد درسد بجان تو بوی ز عشق یاد
کند دعا عاشقان اکر اوفتد قبول
کر واقف از زعال اسوی انتخب
بهتر ز شهرت دکر انقتادن خمول
این غزلیات از قاضی زاده لاهیجی است
التماس شیخ محمد قدس سره

... تو شده منزل دلم
روشن زماه روی تو ... حاصلم
از زلف سرکشت همه سودا ...
کشتم غریق بحر غم و درد تعجبم
کز زلف بیکران نکشیدی بساحلم
فکر دقیق من بمیان تو ره نبرد
ز اسرار غیب آن دهن تنگ غافلم
حقا که فکر من شب و روز ذکر تست
زیرا که فارغ از همه افکار باطلم
کرم ز مصحف رخت آیات محکمات
کوه ساعد همی بتیم بو کوردد حائلم

مه روی من ... اهل کمال ساخت ای وای بر من از ... تیام
آزاده شد اسیری ... تا کشتی کوی تو ...

معجون اطریفل
پوست هلیله زرد
پوست هلیله کابلی — پنج مثقال
پوست هلیله — پنج مثقال
هلیله سیاه — پنج مثقال
آمله منقی — پنج مثقال
فادانا — دو مثقال
کلاریخ — سه مثقال
قرنفل — یک مثقال
عود بلسان — دو مثقال
سنبل الطیب — دو مثقال
مصطکی لولوی — سه مثقال
تخم کشنیز — پنج مثقال
تربد سفید — دو مثقال
روغن بادام — بیست مثقال
عسل سه وزن ادویه

باز طبع را هوای دیگرست | بلبل جان باز نوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد | این چه دستان باز آغاز کرد
این چه شورست اندر خاطرم | مایه سودا بود اندر سرم
در مشام من چو گل دارد گذر | این نسیم از باغ خلد آمد مگر
موج دریای معانی میرسد | یا نشانی بی نشانی میرسد
طبع را الهام روحانیست این | یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن | ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش عالی منزلش | زانکه توحید خدایست اولش
گرچه گفتیم آنچه در تقلید ماست | وحدت او برتر از توحید ماست
در زبان حرف ناید وصف ذو الجلال | برترست از هر دو ملک لایزال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت | طوطی اندیشه را لب بر دوخت
سر وحدت در نیاید فهم کس | حیرت آمد حاصل دانا و بس
دور از این اندیشه تاویل همه | برتر از تشبیه و تمثیل همه
غیرتش اندیشه را اسرار زد | تا یقین اینجا در انکار زد

کف

هرچه غیرت از میان بیرون شود | پس امید از بیم مرد افزون شود
مجلس بخشایش آمد آن بساط | هشت باغ از مقام انبساط
مایه سودا دین باز از خطاست | پس کلیم الله ز حق دیدار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود | بلبل جان در قفس گویا شود
سالک از اول چو شد مقام | انس او با طاعت و ذکر مدام
انکه او را انس با ذات خداست | بحر تمکینست و غواص فناست
انکه صاحب انس باشد نام او | با صفات حق بود آرام او
حال بی حالیست اینجا باز بین | بر سر با جان جانان همنشین

در بیان قرب گوید

از حجاب نفس ظلمانی بر آی | تا شوی شایسته قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا بود | چشم نابینا نمی بیند چه سود
ای که حجبت معنی بعد تست | نزد حق شو حق ز بنده دور نیست
او بما از ما بسی نزدیکتر | داند آنکس کو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد بوی نفس | ذکر این علت همه بارست ولی
این همه مغزست اینجا پوست نیست | دوست را پروای یاد دوست نیست
نور حق پیداست لیکن غیب نیست | دیده حق بین بباید از نخست
قربت حق دور بیتار و بود | بی زبانی خود بیانی بود خوش

در بیان قبض و بسط گوید

در محبت چون زدی گام نخست   قبض و از بسط از کو دنی احوال

هر فتوحی کز بر جانان رسد   بدیلا نوا مژده درمان رسد

بشکفد گلها ز باغ خویش دلی   روی دل گردد ز رانده صیقلی

دل ز شادی چون شود مست و خراب   نفس را بوی رساندان شراب

نفس را این هر عم آرد در خوشی   دست بودا در زبهر کشی

غیرت عشقش کشد در تیغ و خم   این هم شادی بدل گردد بغم

قسم او گردد دماغ درد نخار   هر یکی را بو حکو صد کو نجاع

نفس دل را باشد این معنی عیان   مرغ وجان را بو تر امد اشیان

راست پرسی این هم هستی تست   این هم درد سر از مستی تست

ان بر بود و درد اکر ا کهی   در کمان فنا کنی و ارهی

در بیان فنا گوید

سینی مولا که اهل دلست   شاه را عاشقان کاملست

جان عارف دوست را طالب شود   نور حق با هستیش غالب شود

فعل حق دست مرادش یافته   نفس او ترک ارادت یافته

پرتو ذات از حجاب کبریا   کرده او را غرقه بحر فنا

تیغ وحدت رانده بر هستی او   برده او را بی خود از مستی او

کرد هستیها ز دلش رو فته   پای همت بر دو عالم کوفته

از میان برخاسته گفت و شنود   ده روان غیب در عین شهود

حاضران جمع یک رنگ آمده   شیشه اغیار بر سنگ آمده

حاجیان کعبه صدق و صفا   بسته احرام از بیابان فنا

در حریم انس مرغان حرم   کرده هنگام طواف از سر قدم

ای ندانسته بجز نام سماع   حال بی حالیست هنگام سماع

مجلس خاصست جای عام نیست   پخته باید که کار خام نیست

هر گدایی کی شود مرد سماع   یا کجا ز انزا بود درد سماع

صد هزار آشفته اینجا گرهست   مبتدی را دین سخن دوری بهست

بی سماع اندیشه طبع و هواست   تا بر دن نای زهر دو کی رواست

بی تکلف چون درا بد درد مکن   حالت مستان بجهد خود مکن

تا برعنایی نکوبی دست و پای   زانکه این فتنت در راه خدای

جان محبوس تو در زندان تست   صحبت ناجنس گردش ممتحن

در سماع مژده جانان رسد   بوی پیراهن سوی کنعان رسد

این مفرح بهر محمودست   لایق این هر دل بر بود نیست

این طریق پاک مردان خداست   نی محل ذوق مستی بی حیاست

عالمی آشفته سودای او   پاک از این بدگوهر دریای او

این گدایان را که نبی بی‌خبر / خود پرستانند از پندار کبر
مرد معنی را طلب کن زینهار / اصل صورت را نباشد اعتبار
این همه چندان این ویرانه‌اند / از نوای بلبلان بیگانه‌اند
از تکلف خویشتن برتافتند / حاش لله کز نشانی یافتند
خرقها از دام لقمه ساختند / بهر نانی دین دنیا باختند
از برای نام رفته ننگ شان / خصمشان روز قیامت رنگشان
رسم و عادت را دوش بنداشته / مذهب مردان دین بگذاشته
دور دار این صورت نمایان گدا / گر بمعنی بایدت راه خدا
دامن یک بنده آزاد گیر / از حسینی این نصیحت یاد گیر
جهد می‌کن تا بگوش معنوی / هرچه می‌گفتم هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف باش ای پسر / یاد میدادم من این پند از پدر

در ختم رساله گوید

ساقیا جامی صبوحی در خورست / کز می دوشین مرا درد سرست
وقت آن آمد که از آب گلی / در هوای صبح دم سازم طلی
خیز تا یکدم دو جیحون در کشیم / خط می در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی / بحر می دیدی در افکن زورقی
گر همه دریا دهی در زورقی / باشد این کشتی بپایان بری

چون نه دریا ماند نه در وقت / گوهری بخشد محیط مطلقت
عالمی بینم ز دل بی‌دل همه / طالب دریا و بر ساحل همه
ساقیا می ده که این افسانه بود / هرچه گفتم وصف آن خمخانه بود
رطل ما بستان تا لب باز ده / بی سر تنهم ده بهم آواز ده
گر فتوحی بی تکلف میرسد / مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می میدهند / قیمت صد جان بیک جو می‌نهند
شب روی کردم درین راه مخوف / تا مگر آیم بسر حد وقوف
مرکب از توفیق حق می‌تاختم / جز تحیر منزلی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در ره است / بی نشینم شد که خاموشی به است
طول و عرضی خواستم این نامه را / مصلحت نامد شکستم خامه را

شیخ اسد الله قدس سره
مرا روز ازل پیمانه دادند / شراب از طلعت جانانه دادند
بعالم هر که را دادند از آن می / من دیوانه را خمخانه دادند
چو خاک من سرشتند از می ناب / از آنم گوشه میخانه دادند
فرو رفتم بدریای محبت / بدستم گوهر یکدانه دادند
رخش چون گشت شمع عالم افروز / اسد را منصب پروانه دادند

واین رساله میزان العقاید
شیخ نجم الدین کبری قدس سره است بزبان عربی
امیر سید علی همدانی فارسی ترجمه کرده

بسم الله الرحمن الرحیم

ده قاعده امیر سید علی همدانی قدس سره

حمد و ثنای نامتناهی پروردگاری را که استحکام قواعد اهل الله را منجا
طالبان سعادات ملکوتی گردانید و اعتصام بجنابت عنایت ربانی را
جناح لاهوتی گردانید و صلوات بسیار و درود بی شمار بر خلاصه و زبده
عالم مهتر و بهتر اولاد آدم سید اصفیا محمد مصطفی و اهل بیت او که
مهتران دین و پیشوایان اهل یقین اند اما بدان ای برادر عزیز که راههای
طالبان حق بجناب بارگاه احدیت بیشتر از آنست که در احصر توان کرد
که الطریق الی الله بعدد انفاس الخلایق اما همگی راهها به سه قسم باز
میگردد قسم اول راه ارباب معاملاتست بسیاری نماز و روزه و تلاوت
و حج و غیر آن از اعمال الظاهره و این راه عامه مسلمانانست و موجب
نجات ایشان از عذاب ابدی و لیکن وصول حقیقت رهگذر این نوع
عبادات متعذر است قسم دوم راه ارباب مجاهدات است در تبدیل
اخلاق و تزکیه نفس و تصفیه دل و تجلیه روح و سعی در آنچه
بعبادات باطن تعلق دارد و این راه ابرارست و این قوم سالکان
است اند و این طائفه را مقتصدان و واصلان خوانند و ایشان
اندک باشند قسم سیم راه سایران حضرت صمدیت که در فضای
بیدای لاهوتی با جنحه جذبات لایزالی طیران میکنند و وصول

این قوم را در بدایت امر پیش از دیگرانست و نهایت این کاروان راه
از غرف طریقت مبنی بر موت ارادی است چنانکه رسول صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده موتوا قبل ان تموتوا و ظهور آثار این
سعادت موسوم برده قاعده است اول توبه است و توبه
بازگشتن بود بحضرت خداوند باختیار پس توبه بیرون آمدن
از گناه و هر چه بنده از حق باز دارد از مرادات دنیا و عقبی آن عین
گناه بود و بر طالب واجب است از همه بیرون آمدن تا از
هستی خود بیرون آید بیت که کلاه فقر خواهی ای پسر کار خود مکن نقصان
یکسر ببر چاره این جست در خون آمدن از وجود خویش بیرون
آمدن این کلاه بی سر است ای پسر کی دهند بیت تا تو مینازی
بسر دوم زهد است حقیقت زهد بیرون آمدن بود از دنیا
و آرزوهای آن که تعلق بدو دارد از مال و جاه و ناموس بالجمله
چنانکه بر کار از همه بیرون خواهد آمد بلکه حقیقت زهد آنست که از
طلب درجات عقبی نیز بگذرد چنانچه گفته اند طلب اللذات فانی
گذشته است که الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام
علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله تعالی بیت چو هر
لذتی که در هر دو جهانست ترا در حضرت او بیش از آنست

چرا ترک عالم می نگیری تو چون هستی بغفلت اسیری هرکه او
در بازد هر دو عالم نگردد در حریم خاص محرم **سیم توکلست**
و حقیقت توکل بیرون آمدن بود از رؤیت وسایط و اسباب
بکلی اختیارا چنانکه از همه تعلقات و اسباب خروج خواهد کرد
باضطرار اما خروج که باختیار شده بود باعتماد کرم خداوندی
موجب رضا خداوندست و خروج ضروری که بعد از مرگ باشد
مترتب سخط و خشم بود نعوذ بالله **چهارم قناعتست** قناعت
بیرون بود از لباس آرزوهای نفسانی و تمتعات بهیمی چنانکه
بمرگ از همه جدا خواهد شد مگر بدان قدر که قوام اصل حیات
بدانست از ماکول و ملبوس و رعایت حد اعتدال در آن **بیت**
گر ترا نانی و خلقانی بود هر سر موی تو سلطانی بود تخت
اینجا احتیاجت آن بکن و انچه اینجا بایدت درمان بکن
پنجم عزلتست و معنی عزلت بیرون آمدن بود از آمیزش خلق
و خود را برکناره داشتن از صحبت ایشان چنانکه بمرگ از همه جدا خواهد
شد همچنان از و انقطاع اختیاری الا وقت وی بود مگر صحبت
شیخ کامل که مربی وی بود و متصرف در وی همچون تصرف پاک
شوی در مرده تا نفس مرید را باب ولایت از جناب بکلی شوید

آمدن بود

و آینه وی را از زنگار عزلت پاک کرداند و اصل عزلت معزول کردانیدن
حواس است بخلوت یعنی باز داشتن چشم را از دیدن و گوش را از
شنیدن و زبان را از گفتن زیرا که هر آفتی و بلایی که بروح رسیده است
و هر حجابی که وی را از حضرت صمدیت محجوب کرده است اصل آن
از دروازه حواس درآمده است پس بواسطه عزلت باز داشتن
حواس مدد نفس از دنیا و شیطان و معاونت و آرزوی جسمانی
منقطع میشود همچنانکه طبیب در معالجه بیمار اول پرهیز و بیمار
از آنچه بیمار را از آن دارد و علت وی می افزاید تا بواسطه
پرهیز و تنقیه مدد مواد فاسد و از بیمار منقطع میشود پس داروی
مسهل میدهد تا اصل مرض دفع میشود و بعد از زوال مرض حرارت
غریزی قوت میگیرد و حدوث صحت میکند همچنین پرهیز
و تنقیه سالکان عزلتست **بیت** رنج بردم روز و شب عمری دراز
تا بصد زاری درین کردم باز تو بدین زودی بدان چون می رسی
در نخستین بار بر چون می رسی تا بیابد درد این کار تت بدید

قصه این درد نتوانی شنید که شود این درد دامن گیر تو برکشاید
رهبر زنجیر تو در دیگر نداشت کز تو این دود درود گفتگوی
من ندارد هیچ سود ششم مراقبت ذکر است معنی ذکر
بیرون آمدن بود از یاد هر چه غیر حق است با اختیار خاطر از یاد
هم خروج خواهد کرد هر که ضروری و حق جل و علی میفرماید واذکر
ربک اذا نسیت یعنی یاد کن پروردگار خود را چون فراموش
کنی و را ذکر معجون معنویست مرکب از نفی و اثبات یا نفی
بر آن لا اله الا الله سواد فایده که مقوای نفس اماره و مربی صفات
وی از شهوات حیوانی و اخلاق ذمیمه نفسانی چون کبر و حقد
و حسد و بخل و حرص و عجب و ریا و غیر آن هر یک از آن صفات
سدی از سدهای روح و بیماری وقت از خود دور افکند و هوای
فضای میدان دل را که محل بارگاه کبریاست و مطلع آفتاب
وحدانیت از غبار حدوث و ظلمات کثرت پاک میگرداند از اثبات
الا الله تحصیل صحت دل و سلامتی وی از زوال اخلاق و کسب
زندگی طیبه میکند و سلطان ظهور نور وحدت ظلمات کثرت
حدوث منهزم میگردد تا پادشاه روح که خلیفه حق است
بر رایقان بنواهد حق جل با کمال خود را شاهده و جلوه دهد
در زمین نور بدن شود هدایت آن حالت مفقود شود و مرسوم تبدیل

الارض غیر الارض مشاهده افتد و رسوم وجود موهوم ذاکر
به ذات آفتاب وجود مذکور متلاشی گردد و غبار ادبار وجود ذاکر
و ذکر منهزم شود و حال مذکور و عین ذاکر روی نماید و اشارت
وهو معکم اینما کنتم محقق گردد فان ابصرته و ان ابصرت
ابصرتنا بیت تا که نباشد یاد غیری در حجاب یاد مولی باشد از
تو در حجاب تا نبود یک ذره هستی بجای کز باشد کو نهی در عشق
پای که هم عالم ثواب تو بود تا تو باشی ان عذاب تو بود تا
تو باشی و عدد بینی همه چون شوی فانی احد بینی همه هفتم تا
عد توجه است و معنی توجه روی آوردن بود بحضرت
صمدیت هر که وجود و بیرون آمدن از جمیع دواعی که سالک را بغیر حق
خواند با اختیار خاطر بر کسی که علو همت سالکان اقتضا کند که بکوشد
نظر هیچ مطلوب و محبوب التفات نکند و اگر مقامات همه
پیغمبران بروی عرض کنند نظر بران جلا نکند و از حق بدان مشغول
نشود و سلطانه جنید قدس سره میفرماید که لو اقبل صدیق
علی الله الف الف سنة ثم اعرض عنه لحظة فما فاته
اکثر مما ناله اگر صادق سالک هزار هزار سال در راه حق قدم
زند پس یک لحظه از ان حضرت غافل شود امتداد سعادت
که در ان یک لحظه از وی فوت شود بیشتر از ان بود که در ان هزار

سال حاصل کرده بود هشتم صبرست وحقیقت صبر بیرون
امدن بود از حظوظ نفسانی وحبس کردن در محنت عبادات
وثبوت قدم بر بساط مجاهدات چنانکه ترک دنیا کرد اگر سالک
نفس را ماده داده بود بمجاهدات تزکیه حاصل بضرورت بعد از
مرگ در دوزخ انواع عذاب حمل باید کرد بدین جهت تحمل محنت
عبادات وصبر وانقطاع از مالوفات ومحبوبات که موجب تزکیه
دل وتصفیه روحست اولی تر از صبر بر عذاب جاودانی نهم
مراقبه است ومراقبه چشم داشتن بود بحصول مطلوب وحقیقت
مراقبه بیرون آمدن بود از حرکات وقوت خود باختیار چنانچه ترک
وادام گرفتن وبعد از تصفیه دل وتزکیه نفس در انتظار انفتاح
ابواب مواهب حضرت الهی وکمین داشتن بود هرگز نسیم ریاح
نفحات الطاف نامتناهی در میدان مودت قدم همت بر سر مرادات
زده ودر بحر احدیت غوطه خورده وپروانه هستی بر شمع جلال
احدیت زده بامداد ومنازل قطع کرده ادبار حجاب اند اختیار
خود بدو برداخته بساط مجاهدات طی کرده دل مرده را بانوار مشاهدات
حی کرده سیئات نفس حسنات روح مبدل گشته ازو
بدو گریخته در حلقه عصمت او بحقیقت انوار افتاب صحرای قدم دیده
از تاریکی تنگنای حدوث ذلك فضل الله يؤتيه من يشا

ای بیخبر از حالت رندان خرابات
زان می نچشیدی که شوی محو مناجات
کر نوش کنی جرعه از جام مصفا
آنکاه شوی صوفی و صافی ز کدورات
تا چند خوری غصه باغ و رز انکور
می نوش که تا باز رهی از همه آفات
زین باده اگر مست شوی هر دو جهان را
محکوم تو سازند زهی لطف عنایات
زان باده طلب کن که از او می عرفات
نوشید جهان بیخبر افتاد ز نغمات
در کوشه میخانه اگر جای دهندت
فارغ شوی از درد تحصیل مقامات
می نوش اگر مبطلی حاذق عادات
تا مست کوری چه ز نبی نعم و کرامات
تا مست از این می نشوی و انشای
اسرار دل اهل دل از تلخ و طامات
نوشیدن می از کف ساقی ...
در دیتی اسیر [illegible] باز هم عادات

و له

این جمله سادگی فلک کینه دار هیچ
وین مکر دور دواره بی مدار هیچ
این دشمنی ز فلک [illegible] کوکش
وین دوستی [illegible] ناپایدار هیچ

ای عمر از بها که نکردی کلی وفا
این دولت دوروزه [illegible] اعتبار هیچ
وین دولت و تخت و سلطنت و جاه و کر
این تاج و خزانه و این کر و دار هیچ
این لشکر و خزانه و درکاه و طمطراق
این منصب و وزیری و درگاه و بهار هیچ
این باغ و باغات و اشتران قطار و بهار هیچ
این مال و ملک و اسب و زین و زر شمار هیچ
وین نقد و جنس و دوو ... و حرص جاه
این جستجوی منصب و اسباب و [illegible] دار هیچ
این کار و بار دنیی و این دین و دار هیچ
این طاعت ریائی و این علم بی عمل
این حیله‌های فقه و این حیله کار هیچ
این جلیبای عشوه فروشان بی صلاح
این واعظان عشوه ز عشق یار هیچ
وین زاهدان بیخبر از عشق یار هیچ
این مفتی غرور و شیخان مادیا
وین فاضلان حیله کرو شوه خوار هیچ
این جار عنصر و سه موالید و شش جهت
وین قسمت طبایع و این هر چهار هیچ
این هستهای ظاهر و باطن که کفته‌اند
وین عقل و نفس و شرناه کار هیچ

دوست
کر طاعت و عبادت و اخلاص یار
کر صدق و راستی عمل بی شمار هیچ
کر ذوق و شوق باطن اسرار و وقت
کر دید یار و وصل مدام و کنار هیچ
کر دید یار و وستی
عمر از فنا و عمر و اسعی [illegible]
جز نور عشق حضرت یار و دوکل

جام جهان نما دانان کامل
دل بجز از جهان نما بحقیقت هر
رات حق نما الهیت
دل بخون خزائن سر جاه
مقصود هر دو کون ز راه هو
مرحبا دوست زهر دو ره عیان
بند دلی که بامه روی تو مقابلت
بحرهم شد ز دولت و از عز و خود
هر کس که او ز راحت دیدار غافلت
جانا همه ز خاطر ما شادی و نشاط
ماد ا جوابی دل از غم عشق دو کلت
زهاد را بجنت جودت ملال
جانا عاشقان بجا ز تو مائلت
از قید هست بیت اسیر هوا و هد
ز آن دم مرا که وصال تو منزلست

جست وجز از باده فنا کردی
حبیب تا هر دو عالم تا توانا بود
اگر کرانی در اهل دل ایمان کردی
ملک فقر و فنا پادشاه توانا بود
جا فتنه و حقیقت با اهل دل کردی
اسیر با جهان مقتدا و دانی بود
چون نظر حق رهی ز دو ملک عیان یافتم
صد هزاران عالم بجد و پایان یافتم
سالها در هر یکی ز آن عالم اقلیم جان
سیر کردم جمله عالم عین جانان یافتم
جلوه ذرات عالم از لطف دار کشف
هم زمهر روی او چون ماه تابان یافتم
چون ز ذرات دو عالم دورکشتم مردوار
در هوا از وصل دوست درمان یافتم
عالم ارواح و اعمال و صفات بی کران
جمله یک دریای ذات نور رحمان یافتم
سالهای بجد عدد اندر آن دریای نور
غوطه خوردم که او نور عرفان یافتم
خویشتن را جمله اشیا بحیات شمار
در تجلی آنی اندر ذات سبحان یافتم
چون ز قید خود اسیری کشت مطلق
عین اعیان صفات ذات سبحان یافتم
کنج بی پایان کشف و کمال و هویت
هم ز لطف نور بخش دو جهان یافتم

ولد
شمار ذوح قدسی از قید تن جدا شد
طیران ملایکان کرد باقی بقا شد
از مجلس طبیعت یکباره چون بدون
در عالم الهی مستغرق لقا شد
عارف که جیم حالتی بینا بنور حق شد
از غارت کدائی تکذشت پادشاه شد
هر دل که غوطه خورد در قعر بحر نا
از هوی و هوا بی بحرون و ما جدا شد
دو دهرها بمان نقشها ظهور داشت
این دم مدام بحقیق همان نقش نقشها شد
دو عین جمع وحدت امد بفرق کثرت
در منتهای سفرهم از عین مبتدا شد
خورشید وحدت ما طالع شد دوام
چون مهر اسیری آن مستغرق لقا شد

تا نام سرمتی مست
طالع منم از عشق اجابت بکدر دم
اینجا من دست امدی دادند
بالش ز عسل ... وام
مهد دل ازدو بیع دوستی کشت
بی لطف عشق تو کر صد هزار بار
هر لحظه جان ماه بکشم
بیم حال تو ز حالی شوق تو
در هر تجلی حسن هستی خود را زنم
کلی حجاب هستی
بحد بی هزار در وره بی کند ز نده دلم
تا از بقای خویش
از جلعت ... بار غفور باخت
انکه لباس هستی خود که دوررم
دیدم که هر چه هست نیست هیچ غیر
دیدم که کشته از ذروه بی حروف
ای هم حال جهان سوز
از حیز ز تو جود انچه او ورم
حالات ما بشرح نباید
تا لطف نور بخش جهان کشت

زان دم که باده خم وحدت بکام شد
مستی و عیش در همه آفاق عام شد

نام و نشان عالم و آدم پدید بد
از جلوه جمال تو عالم بنام شد

تا باده لب تو بکام جهان رسید
زان مه جهان چو چشم تو مست مدام شد

از عشوهای حسن تو عالم نظام یافت
کار جهان ز پرتو روت بکام شد

هر ذره زمهر تو تابان شده چو ماه
تا ظل عالیت بسر خود مستدام شد

غیر نقاب زلف ز روی تو بر گرفت
تا وا به ام زماه رخ تو تمام شد

گفتم ز چین زلف بجا آورده بوم
از بهر دانه جان اسیری بدام شد

وله
شوی عین الحیات است ای پسر
اینه ذات و صفات است ای پسر

مثنوی همه بحر ست پر در نقش
بیچان آب حیات است ای پسر

مثنوی قوت دل عرفان
جان ما از روح حیاتست ای پسر

مثنوی جام مراب وحدت است
رو اسیری را نجات است ای پسر

اسیر عشق تو از هر دو کون آزاد است
کسی که با غم تو مونس است دلشاد است

چه منع عاشق دیوانه میکنی زاهد
عشق دوست نه از من تو اجه ولادت

مکن ملامت عاشق بعشق و رندی
که کار عشق نه کسبست ما خدا دادست

بغمزه چشم تو بنیاد غارت جان کرد
زترک مست نه بی رحمی این بنیاد است

درون خلوت جانم هزار گلزار است
خیال روی تو اینجا چو درخت نهاد است

جهان ز تاب تجلی شد ستر قره بود
بسوی که یار ز رخسار پرده بگشاد است

بیک کرشمه ز استاد جان و دل و بود
بدلبری چه توان گفت کو چه استاد است

همیشه کار تو خوزیست و ناله و داد است
اسیر با تو مدا کو ترا چه افتاد است

مثنوی معنوی مولوی کهی بود حاکی ز عشق ... مثنوی را شرح حال ... مثنوی معنوی ... معنی صفات

از خود فنا گشته بیابی بحق بقا
فانی شدن ز خویش بود حال اولیا

تا نقش غیر پاک نشوی ز لوح دل
کی در حرم وصل شود جانت آشنا

جانهای بیدلان زده آتش بهر دو کون
از شوق روی دلبر بچون لطف جرا

طی کرده راه زود بمطلوب خود رسید
هر کو بصدق در ره عشقش نهاد پا

داری دلا هوای سلوک طریق حق
بایدت قدم نهی بره شاه لافتی

شاهی که از بلندی قدرش خرد بود
ایزد بلاالی و بتاکید انما است

و تخت ملک فقر چواو شاه مطلق
شاهان فقر جمله باو کرده اقتدا

آن بحر علم و فضل و کمال و حیا و خلق
ان کوه حلم و کان مروت کرم سخا

هر کو گرفت بمحبت علی و آل
بعد میان بتمثیل شان

وصف کمالات سلطان ولوکشف
کس را نبود عرصه این بعد انبیا

وله
دست نیاز اسیری بدامن است
چون زد مدارش از دست قدم هم

کو نه قطره ایست ز دریای ذات
افهام قاصرند که صفات ما

از غیب بی نشان و نشان نیست در جهان
اسم و صفات ما شده مجلای ذات ما

بخواست رو بودی من آورده است
هر که کرد جهد لات و منات ما

گر مرده بود زنده جاوید شد چو خضر
هر کس که جرعه ز آب حیات ما

روشن جهان شد ز تو چون رو نمایه است
شد جلوه کاه حسن ز هم کائنات ما

دیدیم جلوه طالب دیدار ما بدند
پیکان کعبه معتکف کوی ملت ما

چون گشت غرقه جان اسیری بحر ذات
زان محو بود از هر قیدی نجات ما

وله
عارف اسرار نهانیم ما
حاکم اقلیم عرفانیم ما

زاهدا از ما غفلت هشیار مجو
کوثر اسرار عشق ستانیم ما

ماگدایانیم لیکن تاج بخش
هم ملک فقر سلطانیم ما

نو مرید شاهد هر توانم بود
زان حریف خم رندانیم ما

هم مسجد خلوت داعون
هم بدو از باده بر تشانیم ما

هم بتخانه خدا را ساجدیم
هم بکعبه بت پرستانیم ما

ما چه میدانیم تلوین و کمان
صاحب تمکین دایمانیم ما

هر دو عالم جان ما و القها
تا بجوان عشق مهمانیم ما

بیند کشتیم از خود و هم ... نی
در حقیقت باقی و فانیم ما

در فنا جان بمحبوب جانان شد ولی
در بقا تلکو که جانانیم ما

گاه مطلوب بیم و گاهی طالبیم
گاه درد و گاه درمانیم ما

گاه درد و گاه دردی میکنیم
گرد خود پیوسته دو دوانیم ما

مرکز و پرکار دردوانیم ما
گه ملک گه جن و گاهی پری

گاه حیوان گاه انسانیم ما
تا رهانه خود زکونیم باز واشق

بهر پا بوده بوستانیم ما
تا اسیری عاشق و دیوانه شد

در جهان عشق و ستانیم ما

بط را ز اشکستن کشتی چه غم | کشتیش را آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم | من از این دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزد روشنی
این تن آلوده گر در حوض کرد | پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد | او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مغاره کثرت سرگردان
صنع بیند مرد محجوب از صفات | در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر | کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت | کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان | وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم | پیش خاصه محو گردد وصف و رسم
شیشه چندین رنگ ازان نور اوفتاد | که از وان رنگ ظاهر لی شکست
عامه را با شیشه و رنگست کار | خاصه را با روشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی | زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی | وز دوی اعداد جسم منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نشانها که منشأ آن نظرهای مختلف

فیلی اندر خانهٔ تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم ممکن چون نبود	اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت همچون ناودانست این نهاد
وان یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزان شد پدید
وان یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید	فهم آن میکرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس	نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذو الجلال آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال بنفس

خود نه

مراد از وجود اختلاف [illegible]

خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله و لم یکن معه شیء و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فرد است والآن کما کان و تا ابد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه و عزت ذات احدیت بتعزز وحدانیت و سطوت تفرد فردانیت غیر را در وجود مجالی نداد در شهر نکویی با تو باشی یا من و آنچه گفته‌اند غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد اینست توحید حق و حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند و نه عیان همه رنگها سر به بیرنگی بر آرد و جمله چونها در بحر بیچونی غرق شود کل شیء یرجع الی اصله

هست بیرنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد	موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله هست خم رنگ هو	رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار	که ز هستیها برآرد او دمار

تا نماند غیر او در کارگاه | من علیها فان برین باشد گواه
کرد و چشم حق شناس آمد ترا | دوست بر بین عرصهٔ هر دو سرا
از همه اوهام تصویرات دور | نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمیست بگشا در نگر | بعد لا آخر چه می ماند دگر
لا که گفت و الا الله گفت | گفت لا الا الله و وحدت شکفت
گر هزاران اند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود | دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه حضرت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی که زان سوی وصف است و حال | جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن | یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام | احولانه طبل میزن والسلام
این دوئی اوصاف دید احولست | ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل | ان فضل الله غیم هاطل
همین سخن را نوبت بلخ خاشیست | ور بگوی خلق را رسوائیست

تم

قبله چون بادنی دستی براد | دست حق یعنی زدون حق براد
کوچه بودی کوی دولت از ملک | هم بعجز خویش خم زن چون فلک
اختیار خود بدون از انجود | تا بیابی نقد اسرار سجود
چون بوا دردی برادر گرگ داد | سر خود را سجده سوی بیاد
نفس زنگی طبع را درگفت گوی | هر چه پیش آید بگردان روز روی
دولت هر دو جهانت داده اند | پنج نوبت بهرانت داده اند

در بیان زکوة گوید

مایها داری تو ای صاحب نصاب | حق درویشان بده کوردن شتاب
هر معنی نقد این دنیا مدان | ایت ما رزقناهم بخوان
چیست دنیا ما همه خشک و تغی | کو هم عقبیست بر خیز از سرش
هر دو دولت بودن او را معاش | اندرین معنی کم از خاکی مباش
کل شو مرده نیم جان فروز | هم خوابش هر کو ایا بی سود
از جوانمردی برابد نام مرد | حاتم طی بین که بد هیچ کرد
اهل عزت جون بهم آمیختند | هر عم بر خاک مجلس ریختند
معدا کر بای ملح بر خوان نهاد | انچه بود تش دو مهمان نهاد
کو کودی حق جوانمردی بدید | در جهان نه پیر بودی نه مرید
انچه بابد می برید از جد بیش | مایه دادست از زکات بر خویش

جوانا باش رو اندر عمل کوش
مشو چون بلبلان ناموس خاموش
تو خاموشی گزین ای مرد آگاه
نطق بی معنی نعت اند
شاه شرق شاه ولی عرش
بنشیح نقش و نقاش ثبوتا
پیوسته نیات حق ازلی علی بو
تو جابر رفتی قلم روش علی بو
سجود من دایم بدامن علی بو
وله
زنطق حقیقت اظهار اول علی
سجود حقیقت بدامن علی بو
چو ره طلب و الکی ادم علی
سجود من دایم بدامن علی
وله
گوهر دریای حقیقت علی بو
پادشاه سر بدامن علی بو
دایم زبان من گوینده علی بو
سجود من دایم بدامن علی بو
وله
ادم ادریس [illegible] علی
تورات و انجیل و قرآن هم علی بو
سر جمیع اشیا علی بو
سجود من دایم بدامن علی
بنی بمعراج رفتن سبب علی بو
سر کیم خدا بنی بگفت علی بو
[illegible] وابو بنی بهان سر علی بو
سجود من دایم بدامن علی
مجود [illegible] علی
فتح [illegible] علی
سجود من دایم [illegible] علی

چون گدا را از تو اکنون میرسد   امتنان از پیغمبر میرسد

در بیان روزه گوید

تا تو با نفسی بسته هر پیچ و تاب   روزه داری صرفه نانست و آب
ای تهی کرده شکم گرها قلی   دل تهی کن کین بود الصوم لی
خانه را نه در میندای کدخدای   پس در دی از هست منظر بر کشای
نای حلق افسرده از کرسی   جنگ در دنیا مزن تا وارهی
همچو ماه نو چه با نتی خود نمای   تا ز یک فرصت بود روزه کشای
هر یکی کرده چه کودی پای بند   در یکه جوی چو صبح خنده خند
گر تو افطار از هوای دل کنی   روزه خود را همه باطل کنی
روزه داری را که با خود کار نیست   جز بدیدار خدا افطار نیست
هر نفس عیش کند اهل نظر   ماجرای نیست با اهل سفر

در بیان حج گوید

دین گو بیان هر که سر بر میکند   هر زمان صد عید اکنون میکند
از نیاز هوا احرام گیر   پس طریق کعبه اسلام گیر
هر زمان سعی باید با صفا   در صفا مرده خوف در رجا
آتش اندر خرمن پندار زن   وانگهی لبیک عاشق وار زن
چون پدید آمد حریم پادشاه   نفس خود قربان کن اول شو راه

همچو مویت این طریق ای هوشمند   مو بمو از خود جدا باید فکند
زین به پشت مرکب توفیق کن   پس طواف کعبه تحقیق کن
از حبیب بگذر که اینجا کربلاست   خود بهر جانب که رو داری رواست
کعبه مردان نه از آب و گلست   طالب دل شو که بیت الله دلست
گر ز معنی یابدت سرمایه   بر تو از دانش نه بینم پایه
آشنا باید درین دریای ژرف   یاد گیر این نکته هر جا بیحرف

در بیان علم گوید

ای گرامی گوهر عالی نسب   دانش آموز و شناسای طلب
رهنمایانی که بینا بوده اند   هم بدانش راه حق بنموده اند
مردم از دانش ورای عالمست   دیو مردم هم ز نسل آدمست
ای بداغ جهل خود را سوخته   جز فراموشی دلت ناموخته
سر برآر از خواب نادانی چو پیش   تا نمانی در پشیمانی خویش
خالقی کو هر دو کونت ورکوند   بی نوای خوند و خرابات افکند
در پی دانش روای فرزانه مرد   نیست عذری تو نادانی مکرد
مرده جهلی چه بود آب و گلت   علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیادست و طاعت خانه   بی اساسی کی بود کاشانه
علم باید تا عمل کیمیا بود   زانک بی دانش عمل پیچی بود

بست بجمال اکمینه علی بود
تابنده خورشید جهان زور علی بود
کلید در گنج معرفت علی بود
سجود من دایم بدامن علی بود
بنج چشم خار جهان مهر علی بود
بدر حق و البته شیر نر علی بود
چراغ دل اهل عرفان مهر علی
سجود من دایم بدامن علی بود
موجود و جود مرا همه علی بود
بهر که رو نمای من علی بود
دیوانه ام مرا سر دایم علی بود
سجود من دایم بدامن علی

چیست دانش اگر بی بردن بوی / تا بدانی از همه نادان توی
چون بنادانی خود دانا شدی / رو که بوبخت خرد والا شوی
مردم از گفتن نه بیند جز زبان / دانش اندر دل بود نه در زبان
کو عمل با علم تو پیوند نیست / جبه و دستار دانشمند نیست
خنده دیوست بی دانش عمل / سخره شیطان بود مرد جهل
قیل و قالت ره ندارد هیچ سوی / معرفت حاصل کن ای بیارگوی
کو تو کفت صورتی داری بسی / بر لب دریا علی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی / چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت هیمه اب کلست / علم معنی رهبر جان و دلست
انچه بگذارد ترا اخر سوی دوست / مغز دانش این بود بگذار پوست
جهد می کن تا ز خود یابی اثر / واجب این علمست اگر داری خبر
کو بجید انجا رسانی منزلت / انچه مقصودست کردد حاصلت
در دو عالم هیچ کس همتاش نیست / همچو عالم نیستی و بالاش نیست
کار دل باشد همه کشف و عیان / شرح این معنی نگنجد در بیان
حالتی از غیب آمد پدید / جز بذوق این حرف نتواند
گنج پنهانست علم معنوی / در تو اید چون ز خود بیرون
علم تو معلول را دو برکند / دفتر معقول را خط بر کشد

او را از علم شریعت بهره گو / طفل را بود غذای به ز شیر
علم کسبی کو نباشد حاصلت / علم میراثی بیاید در دلت
ز بده علمت حصول دین بود / اطلبوا العلم ای برادر این بود
بندگی طاعت به بندار نی / علم دانش بود گفتار نی

در بیان صدق گوید

چون مسافر گشتی اندر راه / صدق رهبر باید و مرکب یقین
باز کن چشم خرد را بین و بس / عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را / تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافریننده / ذات پاکش را مگو چون و چرات
حضرت او برترا حد و مثال / در نگنجد صورت وهم و خیال
بی نهایت ذات او باشد بحق / بی بدایت همچنان باشد درست
وصف خود گفت و بدان موصوف / نام خود گفت و بدان معروف شد
او بخود هست و همه هستی او / نیست امد هر چه امد جز اوست
ذات او را نیست نقصان ند / بی سکون و بی تحرک را محال
در کمالی لایزالی کاملست / بی جهت هر جا که هستی حاصلست
در دو عالم هیچ کس همتاش / همچو عالم نیستی و بالاش نیست
دانش علمی خدا دادنی کند / اصل صورت را تمامت اندر

ره روان کز معنی آگه شدند | کشتگان خنجر الا الله
از دو کون آزاده از خود بی نشان | در فنای کل شده دامن کشان
محو بینند آنچه غیر حق بود | نیستشان دین سبب مطلق بود
هر چه بینند در فنا ناکه هست | جمله را در نور حق بینند پست
بودشان در کلش کبری بود | سیرشان در عالم صغری بود
باز در فانی که بر تو می برند | در فنای هستی از خود می بوند
در فنای خویشتن یکتا شده | جمله در حق هم بحق بینا شده
چون نبیدا اینجا رسد بیند مراد | دور از این معنی حلول و اتحاد
ره روی دور در تجلی صفات | دیده بی دیده نمایشها ذات
بو ترا انوار وحدت از کمین | داده او را دیده حق الیقین
از بقای خویش فانی میرود | در نشانی بی نشانی میرود
هر شبادمت کو بای حمو شق | گاهی جلوه جنیم و گاهی جلوه کوش
نور او در راه او پیدا شده | او ز نور خویش هم یکتا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست | داد ملک وحدتش آباد نیست
سر توحید آن زمان گردد عیان | کز قفص یابد رهای مرغ جان
بگذری از گلخن طبع و حواس | نه خیال و وهم ماند نه قیاس
نفس رعنا را ببری دست و پای | عقل دور اندیش واماند بجای

جز زره بین ره پای خود شکسته	بر که میخندی چه بار البسته

در بیان سالکانی که حوالهٔ افعال بذاتی واحد کنند و این در مرتبهٔ توحید افعال
بنفع عربی وکل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنه واز
زیادت جبر مخلوق است و بالا ترازان جبر کلیست چنانچه ایمای بدان
رفت و این جبر نیست که اشارت بدان عارف کامل گوید **بیت**
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است * نبی فرمود کو مانند گبر است * و بنجا
اگر صد بطاهر جبر نباید اما بمعنی بجانست و مخالفت گوینده و شنونده دیگر
و زبان و گوش را از شنیدن نیست و در مقام قرب فرض نکنه از کرّ گفته خواهد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست	این تجلی مه است و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عام نیست	جبر آن اماره خود کام نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بگشاد شان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است	قطره ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ	در صدف دریای خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است کین خون را	از برون خون و درون نافشکها
تو نکو بین بس برون بر مختصر	در دل آگه جز کمند نیست زر

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر به دو رشحه انقسام
می یابد رشحه اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد
بر سه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق است به بدن و تکمیل هیأت بدنیه از
افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمیست
که تعلق دارد به تکمیل صفات نفسانی و روحانیه از جهت تخلق
باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حقیقت و شناخت اسما
و صفات و حقایق الهی و به تقسیم دیگر علم سه نوعست یا علمیست که حاصل شدن
و کسب و آن را علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست پدید آمده از جهت مشاهده
و عیان نه باستدلال و برهان و آن را علم ذوقی و کشفی خوانند و یا علمیست بی تعلم
و تکلف حاصل گشته و آن علم وهبی و لدنی است که از نزد پروردگار است بی واسطه
مخلوق و علمناه من لدنا علما و بعد ازین بیان علوم ایمانی خواهد رفت
بدانکه علم جوهر عزیز و دانش نقد نفیس است و چون شرف علم در حد حصر نیاید
و او آلت تحصیل مقاصد است پس برکت آنکه مقصود اخروی حاصل باید
کرد و اغراض دنیوی برطرف نهاد و البته علم باید که مدد احوال آخرت باشد
نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی را بفانی
عوض کردن کار خردمند نیست فان المال یفنی عن قریب و ان العلم باق الی الابد

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها
[illegible] منهومان [illegible] العلم [illegible]
لا یشبعان [illegible]
المال [illegible]
علم [illegible]

برضای خدا و زکوة معنی انفاق دل و روح است برای خدا و اشارت بدین دو قسم میفرماید

لیک زکات تن کعبه است تا با سجان | وان صلوتست هم زکات شبان
چون شنیدی افزونی زر در زکوة | عصمت از فحشا و منکر در صلوة
مال اگر در راه ایثار اگر کرد و تلف | در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را | که بیک گل می‌خری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض | حبه را آید بصد کان عوض
کان لله داد آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست
استالله زود بفروش بخر | قطره ده بحر پر گوهر ببر
استالله هیچ تاخیری مکن | کز بحر لطف آمد این سخن
لیک فتوت گفتن بی علت است | پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهد از بهر حق نانش دهند | جان دهد از بهر حق جانش دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر برگشا | بخل تن بگذار و پیش آر سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج و آن دو نوعست یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است

[illegible] دوست وآن
[illegible] حج خواص است [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
در باطن کعبه است [illegible]
[illegible]
اگر کعبه گل [illegible]
است کعبه دل [illegible]
[illegible]
و این بسط انوار [illegible]
و اینجا خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible] راه
[illegible]
[illegible] خلیل
[illegible] و تکلیف
کار مردان است [illegible]
عمل جان

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست

بر در اینخانه گستاخی ز چیست / گر همی دانید اندر خانه کیست

جاهلان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان

مسجدی کان در درون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

کعبه مردان نه از آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد وجود محترم مردی که دلش کعبه حقیقی بود و قلب المؤمن بیت الله صفت دل صوفیانست

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

پیش بنشست و مر پرسید حال / یافتش بیمایه و صاحب عیال

کعبه هر چند که خانه بر اوست / این دل من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آنخانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز حی در نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن کعبه اوست و توجه بر آنجا دارد و لکل وجهة هو مولیها و عاشق روی بجز جناب دوست نیاورد و از هر جانب که نگرد جز آن نبیند فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبه جبریل جانها سدره / کعبه عبد البطون شد سفره

قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله مردان حق اعمال نیک / قبله‌ها اهل [illegible]

قبله طالب بود حسن خیال / قبله اهل [illegible]

قبله زاهد بود وصل نظر / قبله طامع بود همیان زر

قبله صورت پرستان چون سنگ / قبله معنی وران صبر و درنگ

قبله ظاهر پرستان روی زن / قبله باطن نشینان ذو المنن

رشحه ششم در بیان جهاد و آنکه در صورت غزا با کافران و بحسب معنی مجاهد

منقبت دانا و بینا شد روی از معرکه جهاد اصغر بسبب لزم جهاد اکبر نهاد

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جای گیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلتگریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سختتر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

نفسک التی بین جنبیک سخت تراست از جنب باد شمن ظاهر

صورت یار و دو مشهور بینو لیس ساخت و در منزل اید شهود بکلی مشهور نکرده دیگر

مددکاری دیگر باری عنایت یاری بنده را در یابد و ما نعلم الا الله

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نه هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

تا بمقتضی آنچه از منافع وی حاصل گردد و آنچه از مضار حاصل
حاصل گردد و در این باب گفته اند شعر چنین قوابل
جهال بنموده اند مستعدان سوال فرموده اند طالب فضل نیک
بد کردند هر یکی حکم خود بخود کردند که در آتش روند و گو
در آب خود طلب کرده اند آن در باب وا این معانی روشن
شد که رد قضا محالست و رفع قدر خیال لا راد لقضائه
و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء

از سلیمان باید تسلیم جست / زانکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننماید بکسبی یا دغل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نه بینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که تا رو تابیم از حق ای محال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضا آسمانها هیچند هیچ

چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند

درباب آنکه جمعی که سر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند
بخلاف جمعی که برین نکته رسیده اند از نهایت کار رسیدند مصرع
همه را انتها رسند و مرا از ابتدا رسم مثنوی مولوی معنوی

کار آن دارد که پیش از تن بدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو ناحول است | چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستن شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت حق اصل است آن کشت حق گشته است | کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقل با هم برجهند | تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس | کی نماید قوتی با باد خس
این قضا بادیست سخت و تندخو | خلق چون خس عاجز اندر پیش او

اقتضا

اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان نشانه آنست
شد مناسب وصفها در خوبی نعت چنانکه فرموده شد مناسب عضوها را خوب بخت

آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست آمد و بجد
در رو نمیتوانست شد مثنوی میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم این ذو فنون

در بدایت حال یقین باید دانست که فعل او را اختیاری است
که امر و نهی و وعده و وعید برای متوعنان النفس لاماره
بالسوء و امر بی اختیار نباشد اگر چه حقیقة ایشان مجبوراند اما
این مجبور رتبه جود آگاهی ندارند و جبر تحقیق ولکن در مرتبه توحید افعال کسب
جبر تحقیقی میکنند در مقام توحید صفاتست و متوسطان در این مرتبه
مجبوریت خود را بی اختیار بنده مینمایند و جبر کلی و آنرا جبر تحقیقی خوانند و در
مرتبه مجبوریت خود را مختار و مجبور یکی بینند و باز اینجا اختیار روی نماید چنانچه
در بدایت مختار بود اینجا نیز بینند اما نه چنان و حضرت مولوی قدس سره
در بیان جبر جزئی میفرماید **مثنوی** جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار

جبر اگر گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست
درخور جبر از قضا رسوا تراست / تا که جبری حس خود را منکر است
اختیاری هست ما را بی گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو مال او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیار است اختیار است اختیار
چنین که رنجور سر را بر می‌بندد / اختیار است از سبلت کم خند
ور هر آن کاری که میلت هست بدان / قدرت خود را همین بینی بر آن
واندر آن کاری که میلت نیست **حکایت** / خویش را جبری کنی کاین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست
سر جبر آنست که موجد همه افعال ایزد دانستن اما میان فعلی که باختیار از بنده
صادر شود و عملی که بی اختیار از او واقع گردد فی نفس الامر تفاوتیست
چنانچه میفرماید
یک مثال از دل بجو فرقی بیار / تا ببابی جبر را از اختیار

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر چه بیند در عیان
او یقین داند نماند در گمان

اختیارات اختیارش هست کرد
اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارات [illegible]
نفی نکند اختیاری را از آن

[illegible] بوجه کمال
که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گوید فسق من خواه وی است
خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بیخواه تو هم فسق تو نیست
فسق با جبرش نباشد کفر است

پای داری چون کنی خود را تو لنگ
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست
آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی
در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد
بار بر دارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قایل شوی
وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود
جبر تو انکار آن نعمت بود

با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن بعلم من لدن

صبر بر نااهل اهلان را جلیست
صبر صافی میکند هر جا دلیست

هر کجا با رایت ای صاحب رشد
صبر بر عشقش ترا آنجا کشد

هر چه مکروهست چون او شد دلیل
سوی محبوبت حبیبست و خلیل

یعنی چون بلای عشق سبب حصول براحت و وصالست لاجرم عاشقان بدان التذاذ تمام مینمایند که لیس الحبیب من لم یلتذ ببلاء الحبیب و بنهایت مناسبت حکایت آن واعظ که دعای ظالمان کفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع و چون فی الحقیقه در میکرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی میشد لاجرم دعای ایشان بر خود لازم میدارم

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

می نکردی او دعا بر اصفیا
می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت یکی از ینها دیده ام / من دعاشان زان سبب بگزیده ام

هر کسی که روبدی کرده می / من از ایشان زخم و ضربت خورده می

کردمی از زخم ان جانب پناه / باز آوردندمی ترکان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار رحمت اسباب ظهور را حتند در هر دردی دوائی و هر رنجی شفائی را ضامن پس آنها که طالب دوا بودند نظر بر درمان نداشتند و آنها که بظلمت شدت درآمدند طلب آب زندگانی کردند

زندگی در مردن و در محنتست ٥ آب حیوان در درون ظلمتست

آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان بگریز از آن

خانه در غم ساز و با محنت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوه باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حالان پیر سر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق

مزد حق گو مزد آن بیمایه گو / این دهد گنجیت مزد آن تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا گریان و غمگین زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهر اکار تو ویران میکنم / لیک خار محنتی گلستان میکنم

تمثیل در آن باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی پس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی چون که از پی درد است و شفا تابع رنج آن مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را میشکافت ٥ ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
آدمی را جلد آمد پوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
در محاق ار ماه نو گردد دو تا / نه در آخر بدر گردد بر سما
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش زاسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم و جان هوشمند
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آمدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار

جون حقت

موفقت و درین باب گفته اند العجز عن درک الادراک ادراک

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
چون قدیم آمد حدث گردد غیب / پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش راه
جمله ادراکات را آرام نه / وقت میدانست و وقت جام نه
چون توهم میکنی تو نور ذات / ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزائیدست او لم یولدست
چونکه آمد ور او بوش به / پس در بند و لب خاموش به

درین بیت ایمائیست بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعیّنش یعنی حضرت ذات بی تقید

وحدت
وحضرت ... یعنی ... ایما میکند

باعتبار ما عدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از انبیا
و کبار اولیا و خیار حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از
حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر وی اجرا نتوان و هیچ
نسبتی بوی اضافت نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد
لاجرم جو اسپ تخیلات و اوهام را بر امن این مقام راه
گذر بسته هست و طایران عقول و افهام در طیران هوای
او دون در کرّ المرام پر و بال طلب شکسته شعر بخیال در نگنجد
تو خیال را مرنجان ∘ ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش
آنها که در معرفت یگانه اند و در نشانی نشانه ازلی
نشانی ذات چنین نشانه داده اند شعر ای آنکه بجز تو
نیست در هر جهان ∘ چه برتر ز خیالی و مبرا ز گمان ∘ هر چند
که عین هر نشانی لیکن ∘ اینست نشانت که ترا نیست نشان
و اگر این فضل جوی فضولی که انسانست از سر جرأت خواهد
که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را از این
اشارت مقصر بیند چنانچه فحوای لا احصی ثناء علیک انت

کما

کما اثنیت علی نفسک مرجع اسماع اهل استماع نموده و اگر مثال
واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهره آن داشتی که حلقه این
کار بجنبانیدی یا از این ورق سبق خواندی چنانچه میفرماید

اذکر الله شاه ما دستور داد ∘ اندر آتش دید ما را نور داد
گفت گرچه پاکم از ذکر شما ∘ نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال ∘ در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقصست ∘ وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست ∘ این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای
طبع خود میکرد و هرچه میخواست میگفت و در این حکایت تنبیهی
است بر آنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش
آن چوپان است سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا

حکایت موسی ع با شبان

دید موسی یک شبانی را براه ∘ کو همیگفت ای خدا وای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت ∘ چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم ∘ شیر اول را به پیش تو کشم

دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبهٔ اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق آن پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است — در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن در کار حق — دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی — وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه بدرید و آهی کرد تفت — سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — یا برای فصل کردن آمدی

هر کسی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
ما بری از پاک و ناپاک همه — از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما زبان را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار الفاظ و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
عاشقی از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جانان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست — وین خطا از صد ثواب اولیترست
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهائی گفت کان ناید بگفت
شرح آن را گر بگویم ابلهیست — زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند — ور نویسم بس قلمها بشکند

مشو

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را او بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی اندر امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران راه زان سو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتن است / اینچه میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیحد نشان همچنان باشد که کرم را از درد و میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این هم محالست بدین سبب

نشانها

نشانهاء مختلف پدید آمد و هر یک بنشان خود از بی نشان دور افتادند

پیش بیحد هر چه محدود است لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را کلیم

هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

آن نگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می‌پذیرد نی بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان

هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

رشحهٔ دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطهٔ استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنکه از آن بی شعوری هم بی شعور بود آنرا فنای فنا گویند و گفته اند فنای فنا در فنا مندرجست زیرا که اگر صاحب فنا را

در بیان فنا که عبارت از عدم شعور است

بر فنا خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بحیثیت آنکه صفت فنا تو [صوف]
آن از قبیل ما سوای حق اند پس شعوری بدان و شهود آن منافی
فنا باشد و این مرتبهٔ فناء فی الفنا اکمل مراتبست چنانکه گفته شعر

در خدا گم شو وصال اینست و بس ٥ گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی قدس سره نیز صفت فنا و تعریف فانیان برین وجه میگوید

ای برادر گریه و زاری تو — هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست — زانکه هشیاری گناهی دیگرست
ای خبرهات از خبرده بیخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای ذو العیان — که نگنجی در زمین و آسمان
حبت وجودی از ورای حبت و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و مقالی از ورای حال و قال — غرق گشتی در جمال ذو الجلال
غرقه نه که خلاصی باشدت — یا بجز دریا کسی بشناسدت

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن اگرچه تصور کنی که هست
اما نیست و اگرچه گمان بری که نیست اما هست و این مقدمهٔ فناست

گفت قایل در جهان درویش نیست ٥ ور بود درویش آن درویش نیست

هست

وصف هم تو

هست از روی بقای ذات تو — نیست گشته وصف او در وصف تو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی — هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد — هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شعور باقی بود و این

چون فنااش از فقر پیرایه شود ٥ او محمدوار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت — در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار کلی شد فنا — نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتش صورت بموجی پایدار

برخلاف موم شمع جسم کاه — تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی و آن فانیست — شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این شعاع باقی آمد مفترض — ز شعاع شمع فانی عرض
آن زبانه خاز جمله نور بود — شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه ببیند بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه — باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از وی خیالی مانده
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد — این بدن ما را خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان
بود من ابر است و پرده است و کثیف — زانعکاس لطف حق شد او کشف
برکنم بود و خودی را من ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری درآید پیش راه — که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند

آنچنان

آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره می بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا — گشته او از محو همرنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر — اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته از او — گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار — تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل یار — خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده ش را هر آنکه شد شکار — چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت — دست او صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری که من — عشق شه بین در رگ مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است — صورتم با شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر — جنبشم اکنون ز دست داور است
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست — جنبش باقیست اکنون از او
هین مرا مرده مبین گر زنده ای — در کف شاهم نگر گر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم — من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا — بر کف عیسی مدان این هم روا

شد زعیسی زنده لیکن باز مرد — شاد او که جان بدین عیسی سپرد
هر که فانی چونکه با باقی سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک — گر فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و آب و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیکن — ذات او معصوم و پا برجا و نک
کل شیء هالک الا وجهه — چون نه در وجه حق هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود خدا
زانکه در الاست او در لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی — عاشقانرا مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستست — گر خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
هرکجا این نیستی افزونترست — کار حق و کارگاهش آن سرست
چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش تا دایم بدین بحر ایستی
نیستی هست کند ای مرد راه — نیست شو تا هست گردی از اله
آینهٔ هستی چه باشد نیستی — نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق

عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جانی باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محضست در آینهٔ نیستی مشاهده

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم مرا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم — قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید و شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را در آینه باشد مشتغل
هر که او از صلب فکرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آیینه باشد والسلام
آینه اینجا فنا باشد فنا — کاندرو بنماید انوار بقا

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیران آرند جود

پس کدا آیینهٔ جود حق است / و آنکه با حق است جود مطلق است

و آنکه جز این دو بود او مرده است / وز برون در چو نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا موروث بقاست و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهدت است که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا چنانکه فرماید

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان در رمد

از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن

جان فشان

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست و از آن ملول میشد تا بآخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست و ریاضت موجب آن ریاض که در فردوس نامزد کرده اند

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بار است و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر روا از قوس قزح

بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی و خوش با طنتی

باغ گفتم نعمت بیکیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها

ورنه لا عین رات چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیفه از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت ویست / کو بجان با حق بجز صادق نزیست

خدمت بسیار میبایست کرد
مر ترا تا برخوری زین جا خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال فزون
انگبینم ده بریز از من تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضاء حقیقت

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست معنی شد تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مریخ
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم بکش تا بخت و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این با کودکان

عاشقانی که بجا مردانه اند
نور شمع داد را پروانه اند

ز تنعم وز سلامت میگریزند
محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت کو سلامت مر ترا
ای سلامت چون رهانی تو مرا

جان من کوره است و با آتش خوشست
کوره را این بس که خانهٔ آتشست

حکایت شیخ ذالنون مصری قدس سره و امتحان او مردوستان مجازی را و تحقیقت باز نمودن که عیار محبت اجز بر محک بلا و محنت نتوان شناخت البلاء للولاء کاللهب للذهب

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور جنون نو بزاد

شور چندان

شور چندان شد که تا چرخ فلک
می رسید از وی جگرها را نمک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می ربود

چونکه در دیش عوام آتش فتاد
بند کردند و بزندانی نهاد

نیست امکان و کشیدن این بکام
گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان
لیک گروه کورند و شاهان بی نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در ان زندان بود

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در ان رایی زدند

لیک نگر قاصد کند یا حکمتست
او درین ره قبله هست و آیتست

دور دور از عقل چون دریای او
که جنون باشد سفر فرمای او

حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عقل گند تن پرست بعار
قاصدا از فقست و دیوانه شدست

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل و ذو فنون
این چه تهمت بود بر عقلت جنون

ما محبّ صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت یاد آرید این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

دوست همچو زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

ومناسبت مرهمین حکایت را حکایت لقمان علیه که تلخی فعل خواجه را شربی جبر از پیش برد بمعونة الله تعالی

نه که لقمان بنده‌ای بس پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه‌اش او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی که آوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی زپی

تا که لقمان دست سوی او برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغانی / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی

جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

سوی تیغ عشق ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیده کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بد لقا

همچو پروانه شرر را نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

در طعن جاهلی مدعیان بی معنی که دعوی جانبازی کنند و در وقت از سکانه باز مانند

بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد

چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تو چو میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود

عاشق حق و حق آنست کو چون بیاید از نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشق بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودانی در بقای حق چون اندراج نور کواکب روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارت بآنکه پشهٔ ظهور ممکن در پیش باد وجود واجب تابی دارد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه ۵ از سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری بر شیاطین و آدمی زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در شکسته پری شهره تو در لطف و مسکین پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم با لب بسته از او خون میخوریم

پس

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر مشنوی از خصم بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور حق نیاید پیش حاکم در ظهور
من نیارم روز فرمان تافتن خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا پشه افغان کرد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو بر رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیک ز اول آن بقا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سر ده او کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی در هستی آیین منست گم شدن در گم شدن دین منست

واز او
واغاز او
فصل في الفناء ... انا بيت ... انه ... ان نفى عنه الحظوظ ... حظا حتى يفنى عن الاشياء كلها ... قال عامر بن عبد الله لا ابالي امراة رايت ام حائطا ... هذا المقام الفناء والبقاء ... وهو ان يفنى عما له ويعقبه ... ويقيل الفناء ... يبقى بما لله تعالى ... ان الغيبة الاشياء كما كان فنا موسى ... حتى تجلى ربه للجبل ... قال الجنيد رحمه الله هذه الفناء استعجام الكل عن اوصافك واشتغال ... الكل فيك بكليته اعلم ان الفناء ينقسم الى فناء ظاهر وباطن واما الفناء الظاهر فهو ان يتجلى الحق سبحانه وتعالى بطريق الافعال ويسلب العبد اختياره وارادته فلا يرى لنفسه ولغيره فعلا الا بالحق واما الفناء الباطن فهو ان يكاشف تارة بالصفات ...

[illegible]

گم شدم چون سایه اندر آفتاب — یا چو بوی گل در اجزای گلاب

اندر محضر خردها شد ز دست — چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ای درویش اگر عاشق جان عاریتی درباز و جان بجان دریابد معیوب بدهد و باقی مرغوب برسد و هم حضرت فرمود اولم شکست و سر که بریخت بانگ کردم که این زیانم کرد صد خم صافی از پی آن درخورم داد و شادمانم کرد بار خدایا نگر فرماید

تو مکن تهدید از کشتن من — عاشق زارم بحق خویشتن

آنکه کش چنین شاهی کشد — سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

عاشقی نزاهر زمانی مرده نیست — مردن عشاق خود یکنوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی — وان دو صد را میکند هر دم فدی

هر یکی را می ستاند صد بها — از نبی خوان عشره امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو — عاشقانه جان برافشانم برو

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیوة فی حیات

آزمودم مرگ من در زندگیست — چون رهم زین زندگی پایندگیست

ازجادی

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر — پس برآرم با ملایک بال و پر

از ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان کاتفاق امتست — آب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب — میخورد والله اعلم بالصواب

رشحه سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایات است و مراد از توحید آنست که در کونین مشهور سالک نگردد الا حق تعالی و این سه قسمت توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت آلهست و توحید عقلی و آن اثبات وجوب مر حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود است مر حق تعالی و تقدس و نزد بعضی از عرفا توحید

طوطی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او
بدانکه مراد طوطی روح انسانیست
که روح کامل را قدیم میدانند
چنانچه شیخ محی الدین اعرابی ذکر کرده
ای در بغا مرغ خوش پرواز من
زانتها پوییده تا آغاز من
بدانکه اندیک الله فی الدارین
مرتبه وصول بجناب الوهیت
ردی نموده بعضی را در موقف قرب
دادند و لایزال بدربار
تا معشوق حقیقی بلا زحمت بوده باخت
می بازند قدر عرصه وجود
خلعت صفات
خط زنند و بعضی با خلعت برای تکمیل ناقصه
دنیای مخلع ساخته برای تکمیل
بعلم شهادت فرستند و از آن حضرت
خوانند باز چون رجوع
نمایند این سفر رابع گویند
بعضی کاملان را یکبار رفتن از
مکان نزاعیاز وصول و رجوع
تکمیل در اتصال هر مرتبه قائل
سمی بسفر رابع
مولانا قدس سره
زانتهای پوییده تا آغاز
اشارت بسفر رابع است
ملا علی خان

چهار مرتبه دارد توحید امتثالیت و استدلالی و حالی
و ذوالجلالی واما توحید امتثالی وآنرا توحید ایمانی نیز خوانند
آنست که بنده بر مقتضی اشارات آیات و اخبار تفرد
وصف الوهیت و توحد استحقاق معبودیه حق را تصدیق
کند بر سبیل تقلید واین توحید مستفاد از ظاهر علم بود و
موجب خلاصی باشد از شرک جلی وسخن درین مرتبه جز حصر
آلای الهی ونعمای نامتناهی وذکر افعال وآثار پادشاهی
گفته نشود چرا اگر ذکر زیادت ازین لایق حوصلهٔ طایفه که درین
مقام اند نیست ولکل مقام مقال اما توحید استدلالی
و توحید علمی نیز گویند وآن مستفاد باشد از باطن علم که علم
یقین است وآنچنان باشد که بنده در بدایهٔ طریق تصوف
موفق گردد بدلایل وبراهین تا از سر یقین بداند که موجود
حقیقی و موثر مطلق نیست الا خدا وندر درین مرتبه افعال
وصفات اشیا را پرتوی از فعل وصفت حق شناسد
واینجا توحید افعال و صفاتی بروی ظاهر گردد وبدین توحید

بعضی

بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای
ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب شود و
اسباب را که روابط افعال اند معتبر شناسد و درین محل مائی
ومنی پدید آید ومقرر است که تا من وما و تو او سوخته نگردد
محض توحید و توحید محض روی ننماید چنانچه درین مقام خبر میدهد

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست او هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر درش هر که من وما میزند / رد بابست و برلامی تنید

حکایة دربیان آنکه هر که صاحب جاه ومنیت در درون خانهٔ وحدت راه نداد

آن یکی آمد در یاری بزد ٥ گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت   باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآی   نیست گنجایی دو من را در سرای
نیست سوزن را سر رشته دو تای   چونکه یکتایی درین سوزن درآی
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون   گر دو تا بینی حروف کاف و نون
پس دو تا باشد کمند اندر صور   گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست   تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
باده در جامست لیک از جام نیست   از قدحهای صور بگذر مه‌ایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم   چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود   همچنانک از آتشی زادست دود
حیرت محض آورد بی‌صورتی   زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
زاید از صورت دوی ای بی خبر   از دوئی بگذر یکی با حق نگر
آن یکی نه که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

کر بعقل

وهو ... شکی ... نابا
مطرب ارباشان ... مولانا قدس سره ادرینا نابا
مراد ازین مطرب که مطرب ... کی مثل کلمات
ان باشد که مطرب و اشارات ... بمعارف و حقایق
روحانی و اشارات صادق می باید ... از ان الکه می نماید
حرطالب ... مستی کنند و نفع وجودی کلمات مصطلحه
اوفاق قاصر ... الفاظ متداوله و کلمات ... و نفع بلاد
محتاج بالفاظ ... یعنی
... کلمات
مطرب ایشان ... قطع النظر کلمات
ذات و نعوت ... و ثانی قرونات
مصطلح العبادات ... مصطلحه
بالفاظ متداوله و عبارات ... عبارات
کاز کتب قدم فراهم آورده ... ادا
ارایی ... الفاظ ... واحد
از معانی آن الفاظ ... مستی ازدهم مطرب
از کلمات اثری ... تا از بیان
جرد یعنی بعضی طالبان ... مستی از
و ... فی الجمله شوق ... بسیار
می نماید اما تفاوت ... مستی اول
بلکه بی شمار است چه مستی ... چنانچه
که سالک را ... شوق ... است
حقانیت و مرتبه ... کامل ... مستی
نه تنها در کامل می کند چنانچه فرموده
دیگر روی می نماید ... مطرب برد
ان شراب حق بران مطرب برد
با مزد

گر بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب بدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون نظر بتعینات و صور کرده شود نیست نماید و بواسطهٔ تعدد و کثرت هست نیست پس در یک نظر دو عالم دانسته شود یکی نیست هست نمای و یکی هست نیست نمای چنانکه فرماید

نیست را بنمود هست و محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی بینی و دریا نه عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این قباها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست [illegible] پنهان شده
این که بر کارست بیکارست و پوست   وانکه پنهانست اصل مغز اوست
مرغ بر بالا و پران سایه‌اش   میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود   میدود چندانکه بی مایه شود

هلی تنافعت ... یعنی ان مستی
که ... کامل ... شوق و مستی
روی داده ... شراب ازین مطرب
جرد یعنی ان مستی که بجز دم و الفاظ
کلمات مذکوره اورا مستی یعنی دهد
کیفیت شراب حبابی ازان مطرب بود
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا
و ... ثانی اوفق است کما یعنی
مع التدریب والله اعلم اگرچه
مونس مستان و نقل می پرستان
است اما مستان هم دو قسم اند
یکی قسم انکه بعضی وجد و نغمات
و حرکات مطرب ایشان را مستی
روی میدهد و بیخودی جلوه نماید
چنانچه مطرب بود یعنی مستی
که بجز دم مطرب باده روحانی
حقانی می چشد ان شراب حق بران
مطرب بود و ان مطرب را
مست شراب شوق الهی کند
واین شراب شراب حق ازین مطرب
یعنی ازان مستی مطرب انرا مستی
می کند شراب حق ازین مطرب
می خورد یعنی لذت شراب حقانی
وازمطرب می برد بنها یعنی بعد ازین

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین خیالی چیست میگرد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایه مرغ عبارتست از عالم ظل وجودست الم تر الی ربک کیف مد الظل وفی الواقع این عالم روپوشیست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را که بکحل الیقین در دیده نور بصیرت کوشیده رفع این پرده و کشف این غطا دست بدهد ببیند و بداند که نظم فلا موجود غیر الله والله هو الفرد الاحد والله اعلم و حضرت قدسی صفاتی درین باب بنوع تمثیلی میفرماید

درنگر ز چشمهٔ چشم تو نور / او روان گردست بی بخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق و کلام کاذبش

آن چه بابست اندران خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان

امام ابو القاسم قشیری آورده است که درویشان در دعا و در رضا ... که دعا طلب جذب منفعت و استدفاع مضرت است و رضا استقبال احکام قضا ... و بعضی گفته‌اند ... و حضرت امام احمد غزالی قدس سره ... از شیخ ابو علی فارمدی قدس سره ... دعا باید کرد ... و قبل رضا باید داد و احکام قضا ... ولیکن چون محل دعا و زمان این ... رضا چنان جمع ... در حقیقت ... منافات نیست ... خوب است ... معرفت نه تنفی و معرفت

ملا حسین

استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

اما توحید حال وان چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندک بقیه در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی گردد و درین مقام نور وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبه اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتری از شرک خفی برخیزد و نظر شهود موحد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق جمع شود

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه باشد تو ببین ای جحود

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان میزیم

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این هر کو دم زد کافر اوست

چون بود آن چونکه از حق رسید / در حیوتستان بیچونی رسید

گشت چون بی‌نقش اندر لامکان / گرد جانش جمله جانها چون سکان

تا ز بیچونی دهد شان استخوان / در جنابت تن تنن این سوره مخوان

تا چو بی‌غسل نیاری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام

هر که محراب نماز اوست عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

روی او بینی از همه سو روبرو / زیر بالا تو چه میجویی بگو

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان / تو نمانی او بماند جاودان

لامکان جویی گذر کن از مکان / تا تو باشی او نیاید در میان

گر تو پیوندی بدان تشنه شوی / ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه بنگری او را بینی نه تو او شوی ولی اگر جهد کنی جایی برسی که تو تویی بر خیزد همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتن این و اولیست اگرچه انا نیز در نمی گنجد

ای خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون دران

چون در آن خم افتد گویی قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد اما آهنست

رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می لافد و آهن وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش در زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چلی چو خشکی ماند کلوخ

گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

کان جهان همچون نمکسار آمدست / هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهرست　　خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست　　از ازل و تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود　　آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا گر آیی از نوی　　در گلستان خوش برنگ گل شوی
گر تو میخواهی کزین گل بو بری　　همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذرند بگلستان وحدت راه

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن　　آتش اندر بوی و اندر رنگ زن
گر تو در راه دین از ره زنان　　رنگ و بو پرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو شود　　مبدا و هم منتها یکسر و بود
تا ز زهر و از شکر در نگذری　　از گل وحدت کجا بویی بری
صورت کثرت که دارا کن ببیخ　　تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
کی بد اندر ره بدین نکته خیال　　رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور چون بیند و معنی بجویم　　بگذر از جو سوی دریا نه قدم
رو بدریا نه که ماهی زاده　　همچو خس در دست چین افتاده
خس نه دور از تو رسد گوهری　　در میان موج بحر اولیتری

بحر و

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او　　دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزن غافلان بوادی جهالت مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد در هر آینه صورت خود ببیند و خود را متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب مرآت باشد نه بحسب تعدد رائی شعر فما الوجه الا واحد غیر انه اذا انت اعددت المرایا تعددا نظم یک روی در صد آینه گر میکند ظهور اینها صدست ولی روی همان یکیست اما اینجا نکته هست که میان رائی و مرائی و مراه و رؤیه امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا　　خشیت

نظم

چون زنگ و بیاست این جو هر روان　　این چرا نوش آمد آن زهر دهان
چونکه جمله از یکی دست آمدست　　این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست　　صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون زنگ سرمه است ناظر را کحل   از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا فرمود ره را راه من   این دلیل از جهت وان یک راه زن
وحدتی که دید با چندین هزار   صد هزاران جنبش از عین قرار
این همه چون و چگونه چون زبد   بر سر دریای بیچون می طپد
بر شمار برگ بستانند ضد   چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر   چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان است   این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره آن   از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون   عقل کل انجاست از لا یعلمون
اندرینجا آفتاب انوری   خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهند   باز اینجا نزد تیهو پر نهند
یا درین دریا مه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گران
نه که جان من فدای بحر باد   خونبهای جان من بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا بطم چون بطانم درو
دعوی مرغابی کردست جان   کی ز طوفان فنا دارد فغان

از خوشی که خورد و داد او را دوم   تا رسید آن کرچها تا معده هم
ماند کرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش کردی چون تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی تو قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   ناگهان دیدم کنم زان وا قفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود   از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود   از محبت شاه بنده میشود
از محبت مرده زنده میشود   از محبت دردها شافی شود
عاشقانرا از بلا صدرا حقت   که محبت همنشین محنت است
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی که درون خانه اند   شمع روی یار را پروانه اند

هرگاه که عاشق پروانه صفت خود را دل از پرتو جمال شمع روشن و بهر دو بلا کشیدن بینا شود دایم خواهان بلا باشد و آنرا عین عطا داند چه اگر معیوب فانی میدهد مرغوب باقی می ستاند

این ریاضتهای درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل   تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست   او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض   در دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند   و اندرون دل عوضها می تنند
مر ترا هر نقص کاید ز آسمان   منتظر میباش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهیست کو سیلی زند   که نه تاج و تخت و مسندها دهد
آن بلاها کانبیا بر داشتند   زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست   از همه خلق جهان افزونتر است
جور کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل مرآة روح

مردن

مرده عالم با هر شادی و غم   غرقه گردانند بدریای عدم
چون بیاسود از گرانی هر کشش   در بر معشوق خوش خوش مانده باش
تا بدانی هرچه رفت انجا رسید   تا کسی کو دیده بجز بابی داد
ای دانا که گفت این سرگذشت   سر فرو داورد و حیران درگذشت

در بیان معرفت گوید

چون بوحدت درگذشتی از دوی   عارف اسرار توحیدش توی
کس نداند شرح حال معرفت   عاجزی امد کمال معرفت
معرفت اصل شناسایی بود   چشم و دل را نور بینایی بود
گر تو بینایی ز انوار یقین   عارف معروف جز حق را مبین
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت   تا که جز حق را بحق نشناخت
معرفت خورشید گشت و ذره ها   ذره از خورشید چون ارد نشان
گر نبودی بخشش حق همچنون   سر بیچون را که بودی بی بدون
عارف و صوفی بکویش در گداز   ذات پاکش در دو عالم بی نیاز
زین چمن در دشت کی تا یک گلی   جیبت از هر سو نیفتد بلبلی
این چمن گره را کی تواند کس گشاد   چون سر رشته بدست کس نداد
مردی کاینجا قدم زد بر نتافت   جز بجز هیچ رمزی بر نیافت
انکه حیران گشت اندرین حالت   دست ادبی هم ز عجز خویش گفت

عارف اندر حال خود گشته فنا | از امید و بیم و از فقر و غنا
نی غم او را از ره سود و زیان | نی ره رد و قبول این و آن
هر که او غواص این دریا شود | پادشاه ملک لا یبلی شود
کم شد از خود هر که حق را باز یافت | سر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنائی یار اوست | هر که غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش | نو عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده نور صفات | دار ملک او ورای کائنات
دیده و دانسته و نادان شده | جسته دریافته حیران شده
سر سرش را قلم برنده نی | جز خدا بیننده گوینده نی
ای اگر یابی ز حال خود خبر | این هم افسانه گردد مختصر
همچو نابینا مبر هر سوی دست | با تو در زیر گلیمت هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش دوی | طالب خود شو کاین جد و بی
در طریق معرفت ناید درست | تا تو خود را باز نشناسی نخست

در بیان نفس گوید

چند تو نقش خویش را نشناختی | مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس | با تو درین معنی همین نامست بس
دانش نفست که کار سر سریست | گر بحق بینا شوی دانی که چیست

همچو حلوائی پر از زهرست نفس | وادیی از وادی قهرست نفس
نو بنیک صورت نماید در نظر | نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب اشغال خداست | نی ز وصف و دانش این معنی خطاست
بر آن گفت اگر بینای دهست | حق شناسد اگر از نفس آگهست
در حقیقت نی ازو دانا شوی | عیب او بشناس تا بینا شوی
که بطاعت گه بعصیان ره زند | آتش اندر باد دل ناگه زند
که لباس بت پرستی بر کند | که بدعوی خدای سر کشد
جرعه ناخورده مستیها کند | سیتی نادیده هستیها کند
گر مراد خود بیابد از درست | جوهری گردد نفیسی اندر بدست
نفس را گردن بزن ایمن نشین | من بیان کردم سلوک راه دین
از مقام سرکشی بودن بری | سا درا ما ده است مزن و بری
نفس بد فرمان ازینجا چون گذشت | در طریق بندگی لوامه گشت
گرد دور از کوی طاعت بارها | گه شود قلاش بازار هوا
زین مقام از یک قدم بالا نهد | مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک آب | هم نداش ارجعی آید خطاب
نفس را این سه صفت آمد عیان | انچه اسرار است ناید در بیان
گرچه گفت این معانی را دوست | با تو رمزی باز گویم کز کجاست

روح حیوانی بدان دل نام او | در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون برو سایه فکند | شد ز الهام الهی سربلند
گفت و گویش داده نفسش نام کرد | از بد و نیک همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست | راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش و خیز | تا سواری بود در رستخیز
دانش نفس ار ترا شد حاصلت | کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان دل گوید

دل چه باشد مخزن اسرار حق | خلوت جان و سر بازار حق
دل امین بارگاه محرم است | دل اساس کارگاه آدم است
دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت | دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جان را باغ او نشست | شاهباز معرفت او را بدست
روح قدسی همنشین شد در برش | عقل کلی پاسبانی بر درش
وصف شیطانی و رحمانی درو | ملک جسمانی و روحانی درو
ذوق روح است در آب حیات | سیر او در قعر دریای صفات
گاه هست این درگه قربگاه عین | حین فلک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر کوی دل | نه بسر چوگان درآید گوی دل
آنکه بر پهلوی چپ خوانی دلش | آن نه دلش باشد که باشد دلش

در بیان نفس جانش مستقر | آن یکی چون سادران یک پدر
روح ثوابت و نفست همچو خاک | زین دو چون هر زاید این فرزند پاک
سوی هر دو روزنش کرد آن تو بود | نام او قلب از نوای آن بود
چون برد و جانبش فرمان دهد | در وجودش مسند شاهنشه است
روی دل چون صیقلی شد ای آگاه | عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دلست | صد هزارش در معنی حاصلست
گر ترا معنی دل حاصل شود | آن زمان دل در وجودت دل شود
در بدین معنی نداری دسترس | دل بخوانش خانه دوست بس
طالبی کین گنج پنهان بازیافت | جوهر جان را در دین کان بازیافت

در صفات روح

شمع جان از دولت پنهان نهاد | قفل این گنجینه را سلطان گشاد
جان بامر ایزد آید در وجود | در عبادت پیش او نتوان نمود
جان چه باشد زندگی آب و گل | عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزت اصل جان آدم است | زان عزیز بارگاه محرم است
چون نقاب کنت کنزا بر فکند | شور و غوغا در همه عالم فکند
نامه جان را بخود بنوشت | خاک آدم را بدست خود سرشت
چون بر شد روح کار جل صوح | بر سر قالب بیامد شاه روح

از جهان بی نشان او را نشان	در حریم خاص دامن کشان
چون کسی از گنج پنهان آگه شود	هم بخود از خود نشانی ها بود
گونه این گوهر این دریا بدی	ساحل این بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود	آب و گل را کی ملک کردی سجود
او زمین را حیوة ارحام او	آدم معنی از آن شد نام او
مادر فانرا جز نسبت از وی بسی	زانکه نشناسد بتحقیق کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر	جز بچشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبت یار او	در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمه حق الیقین	دست او نقد امانت را امین
ره روی را برتر از وی راه هست	زانچه او داند کسی آگاه نیست
او بهر صورت بر اندازد نقاب	نابدیم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسد	درد او را مژده درمان رسد
خاص خاصست این چنین فرزانه	کو تواند بود از بیجا دانه
نفس او دسته زند آب و گل	از صفای دل کو فتح جای دل
دل بدار الملک جان سلطان شده	جان ندیم حضرت سلطان شده
ره رو اینجا او ره دار ما و من	بیشتر ازین محرم غمی ای بمن
ابجد مقصودست الله بی خبر	قطب عالم باشد این صاحب نظر

مردکان جهل را در هر قدم	زنده کرد اند چون روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برترست	امتان را مصطفای دیگرست
کی بعقلت زین حکایت بر خوری	باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان عقل گوید

ای بنور عقل گشته بهره مند	در همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبها بر نام تست	این همه دانه برای دام تست
حجة الله عقل آمد گر تو داد	تا نیاری هیچ عذری روز کار
آدمی بی عقل دانا نیست نیست	معرفت بی او ترا پاینده نیست
روز و شب در قلعه دل پاسبان	روح بی او همچو طفلی بی زبان
از در حق هیچکس محروم نیست	هر کرا عقل آمد او معذور نیست
چون بود شرع بنا گشت عقل	از ورای ملک دانا گشت عقل
ور ندارد بهره زین نور ثنا	از خیالش پرده سازد هوا
گردش او هم درین میدان بود	ور کمال او بی نقصان بود
اگر علت گشت بی معلول بد	هر چه دید از عالم معقول دید
عقل تا بینا نگشت تن در هوس	کو هیولا و طبایع زد نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد	قدرتش بر عکس دیدا کار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر	پرتو افتاد از آن راه گذر

عکس او را عین او گفت از میان / خود ندانست او زمین و آسمان
بهر رای کور هوس انگیخته / عقل را بر دار شرع آویخته
ای بجهل او ان در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی ترا در راه دین / در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب / که سوی بالا نبوده که نشیب
از خدا غافل ز خویش آگاه نه / جز خیالت مقتدای راه نه
پس کن ای مغرور عقل بی‌خبر / دیده حق بین نداری بر گذر
همچو مرغی مانده محبوس قفس / در میان جان دیوار هوس
تا درون این رواق ششدری / همچو طفل اندر کنار مادری
دست ازین نه جز حکمت بداد / عالم قدرت طلب کن مرد واد
تا درین مرکز گرفتاری هنوز / مانده سرگردان چو پرگاری
چون میان نقطه گل مانده / از خیال عشق غافل مانده
ای هیولای طبایع دام تو / در مضیق حکمت آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو / شاهباز حضرت لاهوت شو
قصه موم و حدیث کودکان / چند گویی آخر از ذوقی کلان
ای گرفتار خیال ماه من / مرد راه از کودکی خود سخن
تا که صورت پیدا پیداست / این پدید آید نه از حکم است

آنکه در موم این همه صورت نشاند / کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست / صورت ماده هم از تقدیر اوست
عارضی ذاتی از وی شد پدید / جزو کل از قدرت خود آفرید
هست فانی صورت صورت پذیر / هر دو را می‌دان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشا حکم خداست / هر چه خواهد می‌کند او را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم / چون روا باشد فنا جف القلم
ماده گر واجب بود بر ذات او / پس دو واجب می‌شود اثبات او
حاش لله قادر واجب یکیست / من یقین دانم ترا دائم شکیست
فیض او یابد وجود ممکنات / اصل هستیها از و دارد حیات
جزو کل از نزد او معلوم دان / پس بدست قدرتش چون موم دان
بر تو لطفش پدید آرد صور / صورتت قهرش کند زیر و زبر
چون روا این قدرة فعال را / علت و آلت مگو افعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست / قلب پیدا و نهان در دو دست
گر نداری دیده احول مبین / نور حق بی آخر و اول ببین
بی نظیر و شمع و مقدار اوست / بی تفاوت فاعل مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه / کای همه تو بی تو هیچند این همه
این حکایتها نیامد سرسری / تا بیابی غفلت این ده‌سری

در بیان تصوف گوید

ساقیا بگذشت باد برگ ریز   بلبلانرا لبله بود ادخیز
درد بیرون ریختیم خم شکست   در قدح ریزان می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم اراستیم   نیست کنیم در خود برخاستیم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست   نام هشیاری منه و ملکه نیست
صوفیان صاف را اواز ده   هر شیارا شربتی دمساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم   از اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندروار کن   خاک ره در دیده اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن   خاکیان اتشی را اب زن
ساقیا جامی که جان نو دهد   بر دل شوریده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست   ان نمایشها که پنداریم نیست
جاد سوی شستیم اباد کن   از غبار هستیم ازاد کن
چون بلند امد ز پستیها سرم   خاک پای صوفیان کن افسرم
هر که در ملک تصوف محرمست   همچو مرا اندرین عالمست
هیچ رای از تصوف پیش نیست   جاد حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه صدقست و ترک طمع و وفا   پس فنا کردن تا اندر فنا
اولش صدقست و ترک افتقار   اخرش تسلیم و ترک اختیار

کن دایمان و گفته در وحدت ورا   جل عن تشبیه رب الوری
هرچه هستی اشنای میدهد   جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کمست   این همه از نوع و جنس عالمست
نیح و جهاد و شش ناید ذات او   نفی هستیها بود اثبات او
چون گشت اگه کن از بر قدم   علت معلول را در گشت قلم
انچ می باید هم زبان نهاد   الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس مانند نه   جز خموشی رهبر داننده نه
بر تا دادده سار اخر همی   ور نه چندین جنبت اصلاد ای
مبدع بیچون و بی الت خداست   هرچه عقلت پی برد ان جمله خطاست
صنع او چون نطفه را جبار کرد   اب و گل را تا نزد بیدار کرد
کنت کنزا تاچه حکمتهاست این   فیه من روحی چه نعمتهاست این
کن دایمان عرصه میدان تو   گوی دلها در خم چوگان تو
اتش شوقت جانی سوخته   بی تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت بیخبد   معترف گشته بنادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند همه   و ز تو جز نامی ندانند این همه
این هر اب حیات از جوی تو   عقل را بر دشته کم در کوی تو
گرچه توحید تو می خوانیم ما   هم تو دانایی که نادانیم ما

ای برادر غوغای تو باز از دل / حیرت و سودات باز کار دل
عقل چون زاید شد خود عاقلت / کی شناسد مرترا ابو مشکلت
تا نشد از فیض تو بهره نشد / جان زجان و دل ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملت نهاد / ادم و ابلیس را علت نهاد
قسمت از امر تو گردیدش رقم / گردش افلاک باشد متهم
قدرت یک نفخه بر آدم دمید / جوهر و جسم و طبایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار / بیت حرفا تا در صنع کردگار
حضرت تو برتر از الاولات / این مکان دان از پی عنقای ذات
ای مبرا از خیالات و گمان / ای منزه از اشارات بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای بخود معروف و عارف ذات خود
چون کمال دانشم نادانیست / چاره کار دم هر حیرانیست
گردمی لطف توام تلقین کند / جبرئیلم از فلک تحسین کند
یاد بم توفیق ده تا هر نفس / بر زبان نادم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه گو / تاده داد بیش هر صاحب نظر
پیده بر رویش فرو هشتم بسی / تا نه بیند روی خوبش هر کسی
گو امداد نفی این پوشیده روی / همچو مریم بی گناه از گفتگوی
یاد بشارچم بدانش دور داد / اهل دل را چشم از دیدن نور داد

ضمن

من که حلقه بود در جان میزنم / دم ز حب لی چون سلیمان میزنم
بخششی کن تا بدار الملک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود زن تا بخوانند همه / داغ خود کش تا بدانندم همه
واد هان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار دانای ضمیر / چون ترا دارم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن / هر چه من بشکسته ام پیوند کن
گر بگرد قبله معبودم توئی / ور نیاید قصه مقصودم توئی
ای ورای هر چه می گویم قیاس / نعمتم دادی دلی ده حق شناس
گر زبان گردم بر سید او شفت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موی دو سجده برم / شکر موئی نادم چون بنگرم
دایه نفس و هوای طبع داد / روی در کار دم در پی تن نهاد
بد بسی کردم نکو ننداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان راه / همچو شب دادم دل و جامه سیاه
حالت من گشت چون صبح بخت / بی ثبات و خنده نما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده / من که نیرانم تو در بگشاده
ای امید نا امیدان کوی تو / هر دو عالم را اشارت سوی تو
رحم کن بر غفلت نادانیم / بس که خواند کرتو بودن را بیم

رفت

زان عنایتها بی علت که هست | این ز پا افتاده را مسکن
پیش از آن کز تن توان نا رود | رحمتی کن ور نه رسوائی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش | و ز طریق مصطفی توفیق بخش

فی نعت حضرت رسالت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

خواجه کونین و ختم المرسلین | صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احد رسل که هست | یک دو گام او همه مالاولیت
ذات او مقصود کونین آمده | مسند او قاب قوسین آمده
شعله در بزم او افروخته | شهپر ناموس اکبر سوخته
همتش برده سرادار الملک دین | چادر بالش ز نور از حق الیقین
بیداری در طریقت یافته | سر اوحی را حقیقت یافته
گشته دار الضیف حق را رهنمای | بوده بر خوان خدا روزه گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست | قرص مه را دو ز دستش انگشت
قرب او ادنی نموده رتبتش | در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید عزت روی او | مطلع شمس بیت دولت کوی او
داده مشک موی او وقت نظر | خشک مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده زبان | هم زبان تیغ و هم زبان
هر زمانش ملک معنی در نظر | در زمینش اسمانهای دگر

چون

چون سمند همتش جولان کند | هر دو عالم را یکی میدان کند
یاکباز کوی وحدت جان او | آیت صدق و صفا در شان او
کعبه تحقیق را او روی صفا | رکن اول از مقام او رضا
اندرین میدان بچوگان کمال | گوی برده از خداوندان حال
بادش اندر بزم حق دور مدام | خوشه چینی چون حسینی والسلام

در سبب نظم کنز الرموز

یک شبی میخانه را در می زدم | خیمه بزم قلندر می زدم
برکشم از لطف ساقی جام نو | تا نهد برپای عقلم دام نو
من بجان از دست دیو نفس تنگ | بانگ برزد هاتف دولت که خیز
پیر در خواب است بیدارش مکن | وانگه مستی کرد هشیارش مکن
صبح صادق می دمید با خرمی | همچو دم در خویش دودکه خرمی
هست خلوتخانه داری در نظر | بگذر از غوغای بازار ای پسر
چون ز هفتم خانه بگشای نقاب | خیمه زن چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر | دست از این معشوق هر جائی بدار
چون تو بگذشتی ازین تالاه بیت | گلشنی بینی بدان وادی که هست
زیر هر برگش گلی چون اختری | بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان بر بوده | سایه او عرش را در برده

وصف آن گلبن نداند هر زبان … نام او خود تا تو گوید ما فیان
عزم آن کردم که بگشایم مسکر … از همه عالم فرو بندم نظر
چون برآمد بوی آن گل در برم … همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت را چو بر خوانی زدم … بر سر هر شاخ دستانی زدم
یکجهان دیدم بمعنی صد هزار … نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
گل بهر دکی نموده و شاخ او … ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم را خرد پیغام کرد … پیر ما کنز الحقایقش نام کرد
زیر پرده گفتم این مرموز من … پرده داری میکنم امروز کن
ای خردمندی که داری عقل و هوش … تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند … هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بسر معنی رسد باز سخن … تا نیابی نشتری کار سخن
پرده اول که اول ساز کرد … هم سخن بود آنکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب … بی سخن مشکل نمودند این طلب
اهل دانش چون در صنعت زنند … برد که جان نشتر فکرت زنند
زان شند آینه فکرت به پیش … تا نماید نور معنی عکس خویش
چون رندانی خود پیمان شوند … در تماشای جهان حاشی شوند
اگر بر در آب سخن بر دو فنان … ابیات دوین بیده باد اندر جهان

عشق نکو در آنکه نیاید مرد را … تا صلایی در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن … خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما دلمرده ایم … هر گدایی مرد این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر آمده … خیز اگر داری هوای این سفر
نغمه داود و کش ساعتی … از زبور عشق چون آن ساعتی
ای بحکمت گشته اقلیدس کشای … رین رصد کاهم طریقی وا نمای
پر است این سطرلاب نشست … تا پدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان بدین جدول کشید … تا هم اوج و هم هبوط آید پدید
این نمایشها که بینی در سما … خط محور چیست خط استوی
احتراق بینم اینجا هر نفس … این قران تا خود چه بود ای بو الهوس
این همه تا بتوان بر شعر آمدست … زهره را با ماه نکو نسبت چراست
این محاق را این کسوف از بهر چیست … ای دریغا واقف این زهره کیست
من درون پرده میدانم قلم … تا بدین صفحه نخوانی این رقم
خون دل خورده در دین سخن … این معما را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید

هان حسینی این همه سودا چراست … بر سر بازارت این غوغا چراست
نکته این گوهر که مقدارش نماند … در دو عالم یک خریدارش نماند

سید نعمت الله ولی

الا ای آنکه هستی سالک راه
بیا با من بگو اسرار الله
بیا بنگر که روح جمله ذات
بیا بنگر که روح جمله ذات
بس از مردن کجا باشند در آنجا
پس از مردن بگو تا در کجا ایم
درین روی زمین یا در سمایم
بگو روح پاک و روح ناپاک
کجا باشند در افلاک و در خاک
همه یکجا باشند ای برادر
مگر این جا دگر جای دیگر
دلم میخواست تا این سر بدانیم
که بعد از مرگ آنجا جاییم
در آن عالم که باشیم ای نکوکار
ازین عالم کسی باشد خبردار
و یا آنجا همه مستند و مدهوش
شود احوال آنجا شان فراموش
بگو احوال آنجا خود حجابست
فراموشیست یا کشف عیانست
کنون بگشای گوش ای خاص درگاه
رها کن گفتگوی خام گمراه
نباید کردن این حیثیت اظهار
ز بهر یار نه از بهر اغیار
عزیزا روح پاکان را دو حالت
درین جا دم زدن آنجا دلالت
یکی احوال روح پاک دانا
شود در ملک ~~[illegible]~~
ولی انسان کامل ای برادر
بر حیوان دو پا و کمتر از خر

مرغ زیرک باش بکسل دام را	خاک ده بر سر فکن ایام را
آتش انگیزست بر بادی که هست	برگذر زین محنت آبادی که هست
جای غولست این سرای پر نهیب	مرد می خواهی تو زین بودم فریب
این سگ نفست چو بر بو رفتست	خواب خرگوشت دهد این بو نشست
چون نگشاهی نداری در نمود	ای دهان بسته درین صحرا مکود
چشم پر شیرست اندر پیش کن	چون پلنگان سوی بالا سر کن
ای غریب خسته در تا بی هنوز	کاروان رفتست تو در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خیره کرد	تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا	این طمع خامست وین آتش خطا
یک قدح بی رنج مخموری کی است	هر گلی را زخم خاری در پی است
این تماشا روی ننمود کاد	می توان دیدن بچشم اعتبار
باچنین گردنده حالاتی که هست	دیده بر دوز از خیالاتی که هست
بی تعرف باش در راه نشین	هیچ بد باش تو از آنک چنین
درد را گوش تو امد گوش کن	صافی انکار این سخن درکش کن

حکایت

قصه خوانی بر حرم رسید	گفت روزی شیخ عالم بوسعید
بلبلری بی خند بیرون بگفت	از قضا بر آسیابی بر گذشت

در تحیر مانده از ان بر کشتگی	با هم تیزی ازان آهستگی
با مریدان گفت دانی در چه هست	با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه دام از پی یک دانه است	همچو من باش این همه افسانه است
با همه سرگشتگی بادی بدست	می دهم قوت از چه می یابم درست
کر گرانی باشدم از بار حق	هم سبک روحی منت اندر کار حق
ای دل مسکین گرانی مکن	کار جان بازان بنادانی مکن
کم زنی را پیشه کن در راه دین	کم زنی پیش از همه بایی یقین
تو ز خود گم شو اگر داری خبر	این طریق کاملانست ای پسر
گر ترا با کار خود کاری بود	طاعت صد ساله زناری بود
بی نیازی بر تو تا بد بود تو	تاب این آتش ندارد عود تو
از تو جز هستی نمی باید فدا	زانک دخ تنگ نمی آید ترا

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود	گوی معنی از دو عالم در ربود
پر تو عشق آمد این افسانه نیست	آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی بینم بگفت و گوی عشق	در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است	از محبت یک قدم بالاتر است
عشق برنا بود بی سودا کند	عشق درد و بر اینها سودا کند

عشق را یکسان نماید کفر و دین
عشق را نبود غم شک و یقین

عشق شاهان را احد در مات افکند
خلوتی را در خرابات افکند

عشق غواصیست در دریای عشق
مرکب روحست در صحرای حق

عشق دلال سر کوی غناست
شحنه هنگامهای ابتلاست

شهسوار عشق چون لشکر کشد
خواجه را در خدمت چاکر کشد

در حقیقت حل مشکلها عشق
صیقل آیینه دلهاست عشق

ضد عقلست این حکایت گوش دار
تا بعقل این خدنگی ننهاد

عقل گوید جبه و دستار کو
عشق گوید خانه خمار کو

عقل هستی میکند کین در خورست
عشق مستی میکند کین خوشترست

عقل میگوید پریشانی مکن
عشق می خندد که نادانی مکن

عقل گوید کار شادی میکنم
عشق گوید پاکبازی میکنم

عقل می سازد که این اسود کیست
عشق می سوزد که این آلود کیست

عقل می بیند که این نکته تمام
عشق می بود که این دانه دام

عقل گوید که خدایی میکنم
عشق میگوید پارسایی میکنم

عشق هم جوهای عشقست ای پسر
جان جانها جای عشقست ای پسر

ملک عشق آمد ورای کاینات
فارغ از افعال و غوغای صفات

عشق و عاشق را قلم در کش تمام
تا هم معشوق ماند والسلام

انکه

کو ز معشوقت خیالی در سرست
نیست معشوق آن خیالی دیگرست

هرچه در فهم تو آید آن تویی
در گنبد کاینجا نمی گنجد دویی

عشق را گویی که در قرآن بگفت
عشق را در گنج ما اوحی نهفت

رب ادنی از زبان عشق گفت
لی مع الله از زبان عشق گفت

عشق نبود پیشه هر بو الهوس
عشق راه عاشقان داند و بس

در بیان اسلام گوید

هان هان ای که هرکز آن بخرد
دست بند از کلنتان خرد

هر زمان پرسی که شرط راه چیست
ای برادر جاهدوا فی الله چیست

طفل راه خویش را تعلیم کن
چیست اسلام ای پسر تسلیم کن

همچو طفلان بسته گهواره مباش
بی تصرف بنده بیچاره مباش

قدرت حق بین و عجز اقرار کن
هرچه دون حق بود انکار کن

گر سخن از دین احد میکنی
با همه آن کن که با خود میکنی

هر که دست و زبان کوتاه شد
از مسلمانی بتفتیش راه شد

سینه را در کوی ایمان هر نفس
انشراح از نور اسلامست و بس

در بیان کلمه شهادت

نقد هستی محو کن در لا اله
تا ببینی دار الملک پادشاه

غیر حق هر ذره کان مقصود تست
تیغ لا بر کش که آن معبود تست

گرچه الله گفتی ای نادان نه اوست
هرچه در وهم تو آید آن نه اوست

نفی و اثبات از برای یک رهست
هرچه کم گوئی درین ره آن بهست

لا و الا را ز نفی و تو اسش
ای جهان وحدتت آینه باش

در هم آمیزد بدینجا کفر و دین
دیده باید بغایت راه بین

لا که عرش و فرش را او می برد
از فنا سوی بقا ره می برد

لا ترا از تو رهائی میدهد
با خدایت اشنائی میدهد

لا نهنگ قلزم توحید تست
این اشارت از پی تجرید تست

لا در وحدت بسد الا شود
ان الف با لا ازان با لا شود

لا چو الا گشت در راه یقین
اول و اخر یکی گردد ببین

لام لا بود تو آمد بی شکی
نفی خود کن تا بماند آن یکی

چون خودرا از میان برداشتی
قصر ایمان را درو افراشتی

تا دلت در حکم ایمان محکم است
خالص و مخلص ترا معلوم نیست

در سعادت چون درستت شد قدم
بر تو از نه بام عالم زد علم

در بیان نماز گوید

نفس تست آلوده حرص و هوا
رو طهارت کن ز دریای فنا

پس بشو از هر دو عالم دست و روی
تا شوی شایسته این گفت و گوی

خلوتی کن بود را امید و بیم
بر مصلای قناعت شو مقیم

تا تمه

تا تو در بند خودی شکل کدی
جان فدا کن تا بدان منزل رسی

صاف کن دلرا ز اخبار خرد
بر بنه خوی طبیعی را ز سر

آتش اندر زن صفات خویش را
بی هوای نفس کافر کیش را

علم تحقیق از دل آگاه گیر
شارع شرع رسول الله گیر

صاف شو با حق نهان و آشکار
صوفیان صافی را اینست کار

چون کلیم الله درین راه مخوف
با صفای سر خود پوشیده صوف

رسته از بند دو عالم پاکشان
در صف اول بهمت جایشان

چون مصفا مهذب گشته اند
حضرت حق را مقرب گشته اند

اختیار خویش را بگذاشته
بی مرادی مراد انگاشته

چون حجاب جود و کرامت یافتند
شاه راه استقامت یافتند

در ارادت بسته حکم خدا
نزدشان یکسان شده قهر و عطا

دیده شان از دید خود کرده خلاص
فارغ از رد و قبول عام و خاص

عقل بیناشان بحق رهبر شده
از کمال معرفت سرور شده

جمله در کوی سلامت می روند
فارغ از بار ملامت می روند

هر کسی از مغز ایشان خود نداشت
سر برادر از گریبانی که داشت

مرد معنی فارغ از بالا و پست
سر بدعوی برده هر صورت پرست

صورت اندر صوف معنی با صفا
رخصت اندر شاه راه مصطفی

چیز یکه دانی ان اسفل امد
... و بد ندید حقیقت احوال امد
... هیچ در آن شغل با شغل باشد ای یار
... ماهی انکس دوزخ نار
... هیچ نبات و جسم حیوان
... اینست در هست ان بند زندان
... در دیدا که جای روح پاک
... کرد کر اندر ان ره در خاک
... بیندا بناشد اندر ان حال
... نشد و بد راه و بد حال
... همه انبیا اولیا مبتلای
... مرد امید انکه اندر صد بلای
... راهی شک دانای الله
... ترک تعلق کن درین راه
... تا خرسند دارد
... مرترا خرسند دارد
... مرترا در بند دارد
... اگر شوی در ره حق
... شد تو ذات مطلق
... اگر شوی در ره عام
... شد تو البته دام
... کرده مردان
... تعلق را کرده ... میدان
... این بهر ... کو میدان
... ترک ... دست در بند
... عام ... کشت خرسند
... چیز ... بها
... حقیقت دار دنیا
... راحت اندر ... دنیا
... بنده کسی بودی
... بدی ... دیدی
... گر سعدی و بد بدی
... نا پاک ... ماندی
اسیر و مبتلا خاک ماندی

هر یکی طاعات خود را خوانده دین
تا نپنداری که دردو شست این

مر این معنی بدور دود کار
در یکی بینی میان صد هزار

شرح این معنی چه پرسی ای بوالهوس
موج این دریا همه خونست و بس

بوالعجب دریای بی ساحل نگر
کشتی و ملاح بی ساحل نگر

قطرهای ابر خونبار اندرو
صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن نه غواصی درین دریا برات
کز ازل او را عنایت اثبات

باد اگر بر روی آب آرد خسی
گوهر دریاش چون خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید
کو دراین معنی یکی نکته بدید

در میان جمع مردی خود پرست
چون شنید این حرف را از جا بجست

گفت من عمری درین غم بوده ام
روز کم خورده شبی نغنوده ام

گرچه طاعت کرده ام بسیار من
نیستم واقف برین اسرار من

می روی کارها بکافتم
آنچه می گویی نشان کم یافتم

پیر بسطامی جوابش داد و گفت
خود پرستی کرده اندر سفت

گر کنی طاعت تو صد سال دگر
تا تو دربند خودی سود امبر

خواجه در بازار پنداری هنوز
مبتلای ریش و دستاری هنوز

دو قدم می خود نشان و اشکار
گر قدم در پی زنی بدکار

بو

بوالهوس چون در نجاسات
آن سخن بی مرهم آن ریش بود

مذهب مردان بود جان باختن
با بلای هر دو عالم ساختن

گر بدین دریا رسیدی گوهری
خود شودی قدر این گوهر بسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل
عشقبازی نیست کار آب و گل

سروری باید ترا گر بی متاب
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بنده شو آزاده این راه را
تا بیابی قرب این درگاه را

با فقیران باید تنهایی را
زانکه خود روا از زمین هر کو برست

در طریقت رهبر دانا گزین
زانکه ره دورست و ره تنگ در کمین

رهبری باید بمعنی بر فقید
از شریعت وز طریقت بهره مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته
شمع فعل از نور علم افروخته

ظاهرش از علم گشته با صفا
باطنش میراث دار مصطفی

پیر دریا مریدش چون بود
مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید راه و پیر معنوی
همچو در است و صدف گر بشنوی

هر کرا دست هدایت بر گرفت
روز اول دامن رهبر گرفت

هر که در زندان خود آباد
بند او را سالها نتوان گشاد

هر سواری کو عنان افکند
در سراید مرکبش کام نخست

ای سلیم العقل دشوار است کار
تا نپنداری که پیداست کار

پست کشتی چیست دعوی بلند — عمر بگذشت این عمارت تا بچند
گنج خواهی در خرابی گام زن — آتش اندر بیخ ننگ و نام زن
برگ بی برگی نوای بی نواست — بلبلان را اندرین ماوا کجاست
آه راه تو دید نفس پست — دیده بربند از خیال خود پرست
گر تو خود را از دو عالم کم زنی — پای بر فرق بنی آدم زنی

حکایت

طالبی را بود را آمد این سخن — کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیک و بد را بهتر از خود داشتی — نفس خود را خاک ره پنداشتی
از قضا دیوانهٔ را دید مست — بر لب آبی چو خاک افتاده پست
عقل از و رفته روان بگریخته — زندگی با مردگی آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر — قول او چون فعل او نا معتبر
چون نقاب از چهره او باز کرد — نفس را نش سرکشی آغاز کرد
گفت گرچه زیر خاک آید سرم — از چنین شوریده حالی بهترم
چون کمر دارد بد نفس خود چنان — سوی آب آمد چو باد از هر کند
موج آبش بین چه بی آبی نمود — چون ندیدش آشنا رو در کشش
دست و پای زد حباب از سر گذشت — مرد خود را دید و نومید گشت
همت از آن حالت بشادی رسید — رو در کش از غرقاب محنت بر کشید

گفتش ای مغرور نفس خویشتن — بند کار از کم مبین و کم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را — بهتر از خوبان مکان کوی را
تا ترا نفس گرانجان نیست — از نوهای سبک روحان خطاست

در بیان مقامات گوید

ای نوآموز دبیرستان عشق — جد کن تا گوئی ابجد خوان عشق
تو بنقش تخته مشغول همی — باش تا بر نقش خود آگه شوی
سبقهای اولین و آخرین — اندرین تخته است اگر خوانی همی
گرچه حرف اولین یکتا شوی — ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلم ساخته — رفته عمر و کار نا پرداخته
گر کدادی حرف در معنی دے — الکنی دانی که بحری با خبے
ای بلند آوازه پست افتاده — در ره دین خود پرست افتاده
در قفای تست سیلاب اجل — بر کش از آب و گلت بیخ امل
مرغ زیرک باش بر دون بر دام — تا نگردی پای بند این مقام

در مقام توبه گوید

منزلی خواهی که ماند بر قرار — اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه ات محکم بود — چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر — توبه را بنیاد این منزل نگر

توبه چون باشد پشیمان آمدن   بر در حق نومسلمان آمدن
حلقه کشتن بر در عجز و نیاز   عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتن   شرع را چون پاسبان بگماشتن
بنده حق بودن و خوش زیستن   در امید و بیم خود نگریستن
عام را توبه ز کار بد بود   خاص را توبه ز کار خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست   توبه کن از هر چه آن دون خطاست
توبه را بگذار و زان هم توبه کن   رو شنفت اهل ورع را این سخن

در مقام ورع گوید

چون مقام توبه را آراستی   باز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر نیک و بد   تا بدانی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش   در غم اندوه آب و گل مباش
بگذر از شبه خیال و وهم نیز   خواب خود را همچو گشت ارزیز
نفس خود را بنده کن در کوی حق   تا بکلی باز گردد سوی حق
گفت و گو کم کن برای نام و ننگ   جز بحق پیدا مکن هر صلح و جنگ
ملک دنیا با همه عیش و طرب   از حقیقت وین همه چون طلب
جز بحق منگر نشان و آثار   این بود شرط دل و هر کار

در مقام زهد گوید

دام

دام دنیا چون برافکندی ز پیش   پی بتیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را گر هیچ بنیادی نهی   هم دل و هم دست می باید تهی
شرط زهد آن باشد ای مرد نبرد   گر ز دو عالم دل کنی یکباره سرد
زهد چون شمعست و دل پروانه ات   زهد اساس کار هر فرزانه ات
عاشقان کز خود قدم برداشتند   زهد را کمتر مقام انگاشتند

حکایت

گفت با شبلی جوان راه جوی   زهد را معنی چه باشد بازگوی
گفت ای مسکین مرو بیراه منش   زانکه جز غفلت نمی بینم منش
چیست این دنیا نهان و آشکار   ذره ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست   غفلت محض است کاری سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان   کو درون بیرون کار این جهان
انچه هست از نیک و بد کردن گذشت   بی کم و بیشی رسانند بخت
زهد را گر در غم خود دانی مکن   این ز کار تست بیکاری مکن
ور ندادی بهره از هر چه هست   گر نکوشی ذره نایدت بدست
گر بود زهد تو در قسم کسی   ریشخندی بود خندی بسی
زهد اندر زهد سوزد توبه من   گر تو معذوری بزهد خویشتن
زهد تو هم اختیار نفس تست   اختیار نفس کی باشد درست

هر کرا جولان درین میدان بود | نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقامی برترست | کز خدا هردم مقامی دیگرست
ره روان جا همچو قطب استوار | اختیارش گشته حق را اختیار
هر زمان از زهد زهدش زاهدست | مست حق است او نه مرد مجاهدست
هر کرا دولت چنین یاری کند | بر درش دنیا پرستاری کند
کو گذارد کار در زمان اوست | در نگر در ملک عالم زان اوست

در مقام صبر گوید

صبر باید مرد را در هر چه هست | تا تواند در بر شادی نشست
کو شما از بغی تو صبرست و بس | جوهر عقلت صبر ای بو الهوس
صابر اندر صبر بودن مشکلست | این سخن نی لایق هر عاقلست
مرد عامی چون نکارد کاه نیست | کو مرا او را صبر هیچ گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص | لیکن اندر گاه خود جسته خلاص
خاص خاص از کار خود بودرخته | با بد و نیک دو عالم ساخته
راحت از بیلی گرفته در بلا | بی تغیر گفته غم را مرحبا
حد این بر تو ندارد هیچ کس | ادمی را حد صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا | تا بملک فقر گردی پادشاه

در بیان فقر گوید

چون صلای فقر در مجلس دهند | طوطیان گفتار و مرغان پر نهند
فقر در توحید اول منزلست | هر چه جز حقست نزدش باطلست
جان لباس فقر دارد در فنا | گر تو در فقری فقر اینک غنا
فقر زهد نفس باشد اتفاق | نقد خوانش هم ز زهر نفاق
در حقیقت جز اثبات فقر نیست | مرد این ره را اعتبار نیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین | ایمن از حرص هوای کبر و کین
ان جوان مردان که ره پیموده اند | در بلای فقر شاکر بوده اند

در بیان شکر

حد شکر او نداند هیچ کس | حیرت آمد غایت هر شکر و بس
تا نه بینی شکر خود کلی کافر است | عاجز اندر شکر شکران شاکر است
ذات تو چون نعمتی داد الله | شکر نعمت طاعت امد بی گنا

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان | ای بد بیدار بنده هر دو جهان
ای تبرا از زن و فرزند و جفت | چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمت [illegible] | هم دو باره نعمتی از لطف تست
بیک حضرت داد تا بود ندیه | گفت از تو این بود شکر تمام
چون تو در راه این قدر بشناختی | شکر نعمتهای ما پرداختی

در مقام خوف گوید

مرغ ایمان را دو پر خوف و رجاست / مرغ را بی پر پریدن خطاست

بنده می باید که در امید و بیم / تا مر او را کی خواند مستقیم

زین دو باید مرد ره را تکیه گاه / گر یکی کم شد فرو ماند براه

مرد از آن گردد بی ادب / بی ادب سیلی خورد در روز و شب

شاخ امیدت ز تخم غافلت / بر کش از پا دست و پا در کش کاهلت

بیم اگر دین راه بیرون می شود / مرد را از غم جگر خون می شود

چون ز بیم افسرده گردد آب و گل / وحشت افتاد اندر میان جان و دل

این چه حالتهاست با این درد / نیک بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال / هر کرت خندان نه بینم چیست حال

گفت چون خندم که صاحب ماتمم / سوارست تخت جان بی غمم

پیش دارم منزلی دور و دراز / زیر هر گامی دو صد شیب و فراز

حلقه در هار ذم بسیار من / نیک ترسانم ز ختم کار من

عالمی را خون شده جان و جگر / از قبول و رد کسی نامد خبر

رخ بنومیدی نبا ید نهفت / آیت لا تقنطو بهر چه گفت

لطف حق در عین قهر او ببین / این بود امید ارباب یقین

ره روان کو طبل شادی میزنند / از درون یا عبادی میزنند

از یقین اول مقام آمد رجا / ما کجا و راین معنی کجا

در مقام توکل گوید

تکیه بر امید و بیم خود مدار / فضل حق دان هم پناه و دو هم

چون تو رو از غیر حق بر تافتی / نقد اسرار توکل یافتی

این بنا را هر که خواهد ثبات / مرده باید بودن او را در حیات

در پی تدبیر نفسانی مرو / بی خدا در هیچ میدانی مرو

روز و شب سودای بیهوده مکن / خود پرستی کو حدیث خود مکن

دولت امروزت اگر دادی خبر / از پی فردا مخور خون جگر

گر تو خواهی ورنه حق بوده ست / حق طلب گر یاد این بادی بدست

حکایت

بود ادهم در یکی دیر کهن / زاهدی دید آشنای این سخن

امتحان کردش که ای برگشته مرد / مایه بنداین حیات که کرد

که درین دیر کهن منزل کنی / پوشش خود از کجا حاصل کنی

راهبش گفت این سوال از من خطاست / از خدا پرس این که روزی ده خداست

بندگان بر خط فرمان نهند / پوشش و خوردش خداوندان دهند

این گره بگشا اگر بودنت / ز آنکه بنیاد توکل شد نست

ره‌روان هر کلی صد خار کش
امتحان کردن خدا را نیست

بنده باش و هرچه آید رد مکن
جز طریق رضا دادن طریق

در مقام رضا گوید

از رضا خود نیست بر تو منزلی
گوی این میدان نباز دهی

اختیار خود نه بار بخت
پس میان اندر رضا بر بند

تا تو از علم حقیقت غافلی
از چنین دار الادب بی حاصلی

چون نه فارغ ز اندوه جهان
کی شوی دانای این حرف

حکایت

عاشقی در موج دریایی فتاد
عارفی از ساحلش آواز داد

گفتش ای مسکین برون آرم ترا
یا چنین بر گشته بگذارم ترا

پاسخ این دادش ای روشن روان
گر ز من پرسی نه این خواهم نه

بر مراد خود نخواهم یک نفس
زانکه مقصودم مراد اوست بس

چون ز حق کردی رضا حق طلب
حکم او را هم رضا ده در شب

گر رضای خویش می‌خواهی خطاست
جمله تو راضی گشتی او را هم

زهر ناکامی همی خور بی گله
هر گدایی را کجا این حوصله

در طریقت منزل اعلاست این
منتهای جاهد و افتاب این

در بیان احوال گوید

مرحبا ای شهسوار تیز گام
چون به توفیقش گذشتی زین

شاد باش ای مقبل فرخنده
گوی معنی را همی بر سوی حال

ای گل خندان برار از غنچه برار
باد نوروز است و فصل نوبهار

خار غم برکن ز گلزار امید
چون نسیم صبحدم دادت نوید

غافلا جام حیات آمیز بین
حالت مستان شوریده بین

لا ز خود کن ای اسیر خود فروش
عالم دیوانگانست این خروش

از تو تنگ شکر دو دای مکس
رهبر ما هم اهل دانند و بس

در بیان محبت گوید

هر که بر نطع محبت راه یا
همچو فرزین دست بر شاه یا

مایه دادی کین گر را معدن است
آب حیوانش بزیر دامن است

این سعادت هر کرا در بو گر
خاک پایش را فلک بر سر گرفت

بلبل او لاف مطلق می‌زند
روز و شب بانگ انا الحق می‌زند

اولا از دل بر آمد گفت گوی
ور نه خاکی را که داد این آب روی

گر نه او را نوبت زاد از فلک
بود عریان در ادب ادنی که ندی

هر کرا از خود بکلی دا رفت
نا مدتی در دی ادین دریا رفت

در محبت جستجوی خود خطا
زانکه بر حد بیابان فناست

چون محبت تیغ وحدت بر
سر نه بیند هر که انکار کشد

چون محبت فارغ از ما و منست / هرکه او را دوست خود داد (شمنست)
دوستی نابودن اثبات تست / در عبادت زان نمی آید درست
هر کرا تیغ محبت سر برید / در فضای قرب او دنی رسید
خونبهای او بجز دیدار نیست / هر دو عالم دادنش در کار نیست
از محبت بگذر و محبوب شو / بی طلب دیوانه مطلوب شو
بی خیال دوستی بر خود ز دوست / دوستی را غیر دان الحاکه اوست

در بیان شوق گوید

شوق شهباز محبت را پرست / در حریم انس جانباز رهبرست
شوق دارو خانه اهل بلاست / کلبه مشتاق پیوند خداست
دوستی بی شوق نبود بر کمال / زانکه بی چوگان نباشد گوی حال
شوق را گرچه بلند آمد مقام / نیست یکسان اندرو هر خاص و عام
سالکان را در طریقت هر زمان / همتی بخشد خداوند جهان
گرچه هردم عرش را پهلو کند / اشتیاق قرب قرب او کند
در طلب یاد نشانت نادوات / زانکه مطلوب هم بی منتهاست
از می جام شوق آنکه پر شد جام او / در جهان ماحق بود ادام او

در بیان انس گوید

پرتو انس چو بر بویت ز خویش / پرده چشمت براندازد ز پیش

...حق چون ربا بد از خودش / تا بعلیین بر آرد مسندش
...ن سخن چون همدم طالب شد / گاه مغلوب گهی غالب شود
...ر مغلوبیست محو بی خودیست / اندرین ره مشکل ادنی خودیست
...ر غالب شد برست از دام خویش / در حریم قدس گو دارام خویش

در بیان شکر و صحو گوید

...حال مستی دار ملکا تبلات / مرغ هادی رشد بازی دماست
چون بیاراید بزم انس را / بر کشد از دام صید قدس را
می دهد او را ز جام مستی / تا برون آید ز دام هستی
این قدح را هم دل بینا کشد / تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بی پریشانی کشد / حالتش دعوی سبحانی کشد
خسته این خنجر خاره بود / آنکه در کوی بلا بر دار بود
این محل آنست و جای بیم / صد هزار اینجا بیکساعت دونیم
هستی خود را مستی ره زده / لیس فی داری غیر الله زده
دانش در عین نادانیست این / منطق الطیر سلیمانیست این
اهل دل را حالت مستی بود / ره روجان را ز حق هستی بود

در بیان محو و اثبات گوید

محو کن نقش خود از روی ورق / تا بخوانی آیت اثبات حق

الهی بسر دقیق حکمت الله / بجام اینه قدرت ال
الهی بشمع جمال محمد / که از غیرت زد آتش غیرت اینه
الهی بنور علی آنکه / از او خست جاروی دین اینه
الهی بذات حسن آنکه بود / بخلق حسن منظ
الهی بحق حسین آن شهیدی / که گردش نمود محبوبی
الهی بزین العباد آنکه دارد / گواهی عصمت
الهی بباقر که بکیم / ز طاعت نیاید
الهی باخلاص جعفر که در دین / نمود نادر
الهی بموسی کاظم که از شهد / شهادت ورد
الهی برضا آن عالی / که دارد فضل درش
الهی بفضل جواد / بخلق جهان
الهی بحق نقی که کرم کرد / رستش بعا
الهی بحق نقی که هدایت
الهی بنور عسکری که با جگری بد / که شد شمع نور الله
الهی بمهدی صاحب زمان که بروز
الهی بشهیدان الهی بخون شهیدان / که زد بر یزید آتش
الهی بخاصان که از بخشش عام / راه رسان پرتو رحمت اینه

هر که او خود را ز کار خود بیافت   مر او در عین کار اثبات یافت
ای حسینی قصه را کوتاه کن   بی حسینی عزم این درگاه کن
حالت الا انت خود هم توئی   نور حق پیداست نامحرم توئی
ای ز هستی مانده از بالا و پس   تیغ لا نا رانده از الا و پس
در کار خود چه باشی پای بند   آخر از نور یقین شو بهره مند
غفلت فرزانه جو هست همنشین   باز یابی نکتهٔ علم الیقین

در بیان عین الیقین علم گوید

چون گذشتی از ره دانش درست   خود نه بینی انچه می جستی نخست
دیده باطن اگر بینا شود   هر چه پنهان خوانده پیدا شود
سر وحدت را به بینی بی گمان   عین عین اینجا و شد در عیان
انکه در بحر حقیقت راه یافت   کو هر حق الیقین اگاه یافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست   مرغ او بر شاخ او ادنی نشست
ابجه علم و عین او دانش نشان   بی نشان و نیز داود امن گشتان
گنج حق را جان پاک او امین   این بود دیباچه حق الیقین
خاص را علم الیقین خاص خاص   دیده در عین الیقین از خود خلاص
منظر حق الیقین والا ترست   این سعادت انبیا را در خورست
گر حقیقت پرسی از حق الیقین   در مقام لی مع الله باز بین

نیستی در هستیش افزوده بین   هم بخود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده می برنگ   خلعتی بر قامت او هست رنگ
سوز عشق افتاده و کلش   نی غم دنیا و عقبی در دلش
گفت مردی کاندرین ده کاملست   نیستی راهست و هستی زلت
ره بخوف ای غریب مردی   جهد می کن تا ازین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا   از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفرقه گوید

ای اسیر خود حجاب خود توئی   پاک باید راهت ار گرد دوئی
جان تفرقه نبود جمع باش   وانکهی در بزم وحدت جمع باش
یک دل و صد آرزو بس مشکلست   یک مرادت بس بود چون یک دلست
هر کرا دل در پریشانی کشد   زود بنیادش بویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست   مرغ آزادست و باز آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود   وانکه آزادست بر او غوغا شود
تفرقه را احوال حق امد پدید   جمع گشت آن کو باوصافش رسید

در بیان تجلی ذات گوید

پرده اوصاف تست راه توهم   پرده ها خویش را بدرد نخست
دل چو از سودا نشانی بر شکست   بر سر تخت تجلی خوش نشست

حبت انوار تجلی دانشان ۔ انچه در سر نو آید نی کمان
وهم دفهم انجا نکنجد هر خیال ۔ نه عبارت راه دارین معنی مجال
کی کشاید کنج افعال وصفات ۔ کی نماید بوتو انوار ذات

در بیان تجرید وتفرقه کوید

حبت تجرید از خلایق پاک شو ۔ ذره از ذکان جاک شو
همچو مرغان بنه دانه مباش ۔ مبتلای خویش وبیکانه مباش
همچو کل خندان بودن می دود بوست ۔ کر ترا معنی تجرید ارزوست
بولب دریا بغواصی مشکو ۔ کو تجرید آورد چندین کهر
جون مجرد شد شنید نسیم مرد ۔ کو اواز نه فلک یکباره کرد
کم زن ای دل کر همی خواهی کمال ۔ سر این معنیست انفق بالبلاد
هر که در تجرید مرد مرد نیست ۔ در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از بود معنی بحره مند ۔ نه قید بیند خلقش پای بند
عرصه میدان اورا حال نی ۔ دید اورا دیدن افعال نی

در بیان وجد کوید

مرد وجد از اشان حق بود ۔ همچو برق اید بودی بکذرد
بلبل جان در قفس بران شود ۔ که بخندد مرد که کریان شود
کر جمال دوست بردارد نقاب ۔ کی جلال غیرتش کردد حجاب

این سر بزدار دلیل واز حجیب ۔ ونبی مدلول سر برده نجیب
دل ز دانشها بشسته این فریق ۔ زانکه این دانش نداند این طریق
دانش باید که اصلش زان سرست ۔ زانکه هر فرعی با اصلش رهبرست
پس جراغ علم نیاموزد بمرد ۔ کش بباید سینه از ان پاک کرد
جبرئیل مبارک نیست برتو این علوم ۔ خویشتن کولی کن وبکذر ز شوم
جون ملایک کوی لا علم لنا ۔ تا بکیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست ۔ که دلم با برک وجانم متقیست
کر تو خواهی کت شقاوت کم شود ۔ جهد کن تا از تو حکمت کم شود
ای برده عقل هدیه با اگر ۔ عقل کجا کمتر نست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف ورجا ونتایج ایشان وسلسال نوال

این نهر بدور رشحه ظمآء بوادی استغاثه را ایمان خواهد خبت رشحه اول
در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان ظلمت باد ظلم را

امید روشنی عفو بر تو انست ومن یقنط من رحمة ربه الا الضالون
کفت بیغمبر که حق فرموده است ۔ قصدم از خلق احسان بوده است
آفریدم تا زمن سودی کنند ۔ تا ز شهدم دست آلودی کنند

[illegible]

زبرای آنکه من سودی کنم / وز برهنه تن قبایی بر کنم

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافتست / آبها را از کرم دریا فتست

نردبانها در رحمت ساخته / عین کفران را انابت ساخته

مومن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت‌اند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظنست و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اکرم

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر گدا با امر تو لی باکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان / وز وفور عفو تست ای ذوالامان

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مکس

مثنوی ملا جلال الدین ... [illegible]

در نصیحت گوید

عاقبت را که بجویی ای عزیز / میتوانش یافتن در چار چیز

ایمنی و نعمت اندر خاندان / تن درستی و فراغت بعد از آن

چونکه با نعمت امانی یافتت / عاقبت با چون نشانی یافتت

با دل فارغ چو باشی تن درست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست

تو میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی این بیر و دوام نفس

زین بلا او و هوای نفس را / نفس شیطانی همی بر داده توا

نفس را سر کوب دایم خوار دار / تا توانی دور دوش او خوار دار

نفس بد را هر که سر کوبی کند / نو کنه کوردن دل او خوش کند

نفس را آن به که در زندان کنی / هر چه فرماید خلاف آن کنی

حلق خود را پاک ساز از هر چه / تا نیفتی در دو بال و در دو به

ز آب و نان غالب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خور آخور مساز

دور کم خور گرچه صایم نیستی / شب مجنب ار تمام نیستی

چون مکس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس

از تقاضای تو می‌خارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد

هر که آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی امیدواری بهر کس روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن

چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید بدست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

[illegible]

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند که او سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر   که نباشد خار را ز آتش گریز
میکشد پا بر سر هر راه او   تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند   در امیدی روی واپس میکند
پس ز حق امر آید از تعلیم نور   که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر   رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنستکت آمد بدست   ای خدا آزار ای شیطان پرست
نه ترا شبها مناجات و قیام   نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا از روی ظاهر طاعتی   نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس   نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش   پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا   راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست   نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم   ورنه میدانی فضیحتها بعلم

لیک بیرون

ازچه بندی دل بدنیای دنی
چون نه جاوید و دروغی بود دنی
طالب هر صورت زیبا مباش
در هوای اطلس و دیبا مباش
طاهر صورت زیبا مباش
در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر ز خدا آینده شو
زندگی می‌بایدت درویش شو
خرقهٔ پشمینه را در گوش کن
شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکنی پشمینه را
پاک ساز از قل زکینه سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت
رو بدر کن جامها فاخرت
همچو صوفی در پلاس ضعف باش
در صفتهای خدا موصوف باش
در برت گو کسوت زیبا [illegible]
جامه خواهت [illegible]
مرده را [illegible] بالین بود
رانکه خشتش عاقبت بالین بود

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بودم امیدی بمحض لطف تو   وان کرمهایی که باشد بی عتو
روی پس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد بنده از جرم و خطا   محض بخشایش در آید در عطا
کای ملائک باز آریدش بما   که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنم   وان خطاها را همه خط بر زنم
آتش خوش بر فروزم از کرم   تا نماند جرم و زلت لاجرم
شعله در بنگاه انسانی زنم   خار را گلزار روحانی کنم
ایمنانرا من بترسانم بعلم   خایفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربتی در خور دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بر آنکه جانها آمیخته باید بخوف تا مومنی ایمن نشود ولا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون وهر که امروز خوف وحزن ندارد از بشارت ان لا تخافوا

مولانا جلال الدین رومی قدس سره
ای عاشقان ای عاشقان من خاک جانان [illegible]
ای صادقان ای صادقان من نقطهٔ میدان [illegible]
ای منکران ای منکران تا من نفسی بشناخته [illegible]
ای منکران ای منکران هم رفته هم فرق سلطان [illegible]
از خارهای خار شدم برآمدم گلی شده
خاکی بدم جانی شدم وین منزلت از العمران [illegible]
این دم رفت واین منزلت در حضرت [illegible]
ای مومنان ای مومنان شدم ملک سلیمان [illegible]
تا بنده حیدر شدم دوستان از [illegible]
ای دوستان ای دوستان خود دریای طوفان [illegible]
از چشمه سار چشم خود حیدر را دون حیدر [illegible]
یا حیدر خود حیدر در معرفت از شاه مردان [illegible]
حق الحق در عاصیان در حضرت [illegible]
ای عاصیان ای عاصیان هم نور عرفان [illegible]
هم قابل فرقت شدم در روضهٔ شمع [illegible]
ای ناکسان ای ناکسان قندیل الحسن [illegible]
ای آتش ولی مشعلهٔ [illegible]
پرسی مرا ای مدعی ملا چه آوردی [illegible]
دل یافتم دل یافتم جان یافتم جان [illegible]

وَلَا تَحْزَنُوا بر طرف خواهد بود جواب خطاب باکی رست آید که خایف وحزین باشد وشیخ تستری رحمه الله کفته است که خوف مذکر است ورجا مؤنث وچون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل کلام انکه اشارت لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ مر خایفان راست

لا تخف دان چونکه خوف داد حق … نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست … غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست
شاد ازوی شو مشو از غیر وی … او بهارست ودکرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست … کرچه ملکتست وتاج تست
شاد ازغم شو که غم دام لقاست … اندرین ره سوی پستی ارتقاست

بحکم این حدیث که مَنْ تَوَاضَعَ اللهَ رَفَعَهُ الله

انچنانکه فوق میترسند خلق … زیر آب شور رفته تا بحلق
کر بترسیدندی از فوق آفرین … کنجهاشان کشف کشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم … وز پی هستی فتاده در عدم
حلم حق کرچه مواساها کند … لیک از حد چون بشد رسوا کند
خاطر مجرم اکر ترسان شود … لیک صد امید در ترسش بود

من ترسانم

تحت

ای خالق هفت آسمان درمانده ام فریاد رس
ای رازق پیر وجوان درمانده ام فریاد رس
ای رازق … داننده کون ومکان
ای قادر هر انس وجان درمانده ام فریاد رس
ای داننده راز نهان درمانده ام فریاد رس
ای راحم هر نیک وبد احسان تو بی حد وعد درمانده ام فریاد رس
ای … کریم ای احد … ای مونس هر بیکسی
ای منعم هر بیکسی … درمانده ام فریاد رس
ای خالص هر مخلصی … باخبر
ای رازق هر جا بود … درمانده ام فریاد رس
ای پادشاه بی نظیر … درمانده ام فریاد رس
ای دستگیر … درقفس
… چون مرغ ناله … درمانده ام فریاد رس
ای قادر فریاد رس درمانده ام فریاد رس

من ترسانم وقبیح باوه را … انکه ترسد من چه ترسانم ورا
هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند … مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نقل خایفان … هست در خور از برای خایف آن
انکه خوفش نیست چون کویی مترس … درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل ازجا رفته را دلشاد کن … خاطر ویرانش را آباد کن
لا تخافوا از خدا بشنیده … از چه خود را ایمن و خوش دیده

در بیان انکه عارفان از خوف ورجا باز رسته است جهت انکه خوف ورجا تعلق باحوالی دارد که در غایت کار روی خواهد نمود از بدایت کار آکاهست لاجرم ازین هردو فراغت دارد چنانچه معنوی راست

وعارف هم

هست زاهد را غم پایان کار … تا چه خواهد حال او روز شمار
عارفان زآغاز کشته بهره مند … از غم احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف ورجا … سابقه دانیش آن هردو را
عارف است او باز رست از خوف وبیم … هایهو را کرد تیغ حق دونیم
بود اورا بیم و امید از خدا … خوف فانی شد عیان کشت آن رجا
بازویکر چون ظهوری برد مد … آن امیدش نیز از وی در رمید

بار دیگر خود در وسعی فدا آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر آن فعلی که از بنده صادر میشود و این نهر بسه رشحه منقسم است رشحهٔ اول در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلقست بالعدل قامت السموات والارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عامله و عالمه اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام شود و این عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات گفت که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل مطلق قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شی در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی بکار فرمایند و جان عیسی وش را کارگر نفس خر طبع نسازند چنانکه معنوی باید

حکیم

حکیم غزنوی که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار کل شود مرد دلست
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه باشد وضع در ناموضعش
این همی دان تو که آن کو عادلست / فارغست از واقع و ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها / نه ز شب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهادی تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خاری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان اهل اختیار را باید که بعد عدل دستیاری ضعفا و پای مردی عجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم و هو اعدل و احکم

خدایی که فرشتا دانبیا
بحاجت بلی بفضل کبریا
خداوندی که از خاک ذلیل
پدید آورد شه سواران جلیل
شان کرد از مزاج خاکیان
زاینده از تک افلاکیان
لوقت او نادره و نو بصاحت
انکه او بر جمله انواع تاخت
زان احوقی که بر او دواح یافت
که ادم معرفت زان نور یافت
که ادم رستوده است چه
بی خلیفش کرد ادم چون
ح ازان گوهر چو بر خور دلاشه
بر هوای بحر جان دو بارشه
جان ابراهیم ازان اولود
بجز در شعلهای نار رفت
چونکه اسمعیل در جوش فناه
پیش دشنه ابدادش سر نهاد
جان دارد نداز شعاعش گرم
اندر هوا اندر دست باشد
چون سلیمان بد وصالش داد
دیو گشتش بنده در فرمان بطبع
در قضا یعقوب چون نهاد
چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مصری چو دید آن آفتاب
شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصی اندست موسی است خند
...عون دا ایک لقمه بود
...ی جو یافت
بانم خوش شافت

چون محمد یافت آن ملک...
رهبر او در دم دو دیدیم
و قصه هم راکرد او در ادم...
چون در رویش شد نقص
شد او شیر خدا در تیغ جهان
صد هزاران پادشاهان جهان
خیرالانام نذان خوی جهان
حق آن نور حق نورانیان
که آن نبی همچون ما هیان

حق تعالی عادلست و عادلان   کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید   هر یکی لوله همان آرد پدید
همچنین کاستادان معروف شد   جان شاگردان بدان موصوف شد
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا   سوی ما آرند آنها را صدا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش
چندگاهی او بپوشاند که تا   آیدت زان بد پشیمان و حیا
بارها پوشید پی اظهار فضل   پس بگیرد از پی عدل اظهار
تا که این هر دو صفت ظاهر شود   هم مبشر گردد و منذر شود
کی کجی کردی و کی کردی تو شر   که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکی کز نیامد مثل آن   وی ۳

ای درویش از ظلم و فسق هر چه بنسبت هر کسی کنی دیگری را بر

برکارند

در صفت ظلم و نتایج آن

برکارند با تو همان کنند که تو کرده شعر
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات   که واجب شد طبیعت را مکافات
ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی   بر خود آندم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان   ورنه دشمن بوده خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشه کبود   زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان زخویش   خویش را بد گو مگو کس را زبیش
مرد با اهل کسان شد فسق جو   اهل خود را دان که قواده است او
زانکه مثل آن جزای او شود   چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم ز جاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم   او در خانه مرا زد لاجرم
این ندانی کز پی منجه کنی   عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق مان از مکافات آگهی   گفت ان عدتم به عدنا بهی

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود نماید و بحساب کار خود مشغول باشد و از مالایعنی اجتناب نماید گر مراقب باشی و بیدار تو و الله اعلم

گر مراقب باشی و بیدار تو ❁ بینی از نجوم با بیخ کفتار تو

چون مراقب باشی و گیری رشد ❁ حاجتت نبود قیامت از عدل

آنکه رمزی را بداند او صحیح ❁ حاجتش ناید که گویندش صریح

ای بلا از کودکی آید ترا ❁ که نکردی فهم رمز نگفته را

از پی آنگفت حق خود را بصیر ❁ که بود دیدویت هر دم نذیر

از پی آنگفت حق خود را سمیع ❁ تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آنگفت حق خود را علیم ❁ تا نه اندیشی فسادی ز تو بیم

همین مراقب باش گر دل بایدت ❁ کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود ❁ از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و الخ تعلق با جور اخروی دارد و عطاش منازل اجتهاد ز لال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار از دست رشحه باز خواهند یافت **رشحه اول** در بیان آنکه ورای

آن جهان

۱ این جهان جهانی دیگر هست که ما زگشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون کلشنی باشد نسبت با گلخنی اما آنها که بسته بند صور تند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که زودتر از این زندان برهند و بدان بوستان برسند

آن جهان و راهش ار پیدا شدی ❁ کم کسی یک لحظه اینجا بدی

ای تو نارسته ازین فانی رباط ❁ تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مرغ کآب شور باشد مسکنش ❁ او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمه شور است جات ❁ تو چه دانی شط و جیحون و فرات

نقشهای کاندرین حمامهاست ❁ از برون جامه کن چون جامهاست

تا برون جامهها بینی و بس ❁ جامه بیرون کن درا ای همنفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست ❁ تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هر چند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مضیق ناسوت بواسطه نادانی و نابینایی تصدیق نمینمایند و خبر عالم گر چنین و اگر چنین ❁ هست بیرون عالمی بس منتظم

فی بیان عالم الکبیر غیر هذا العالم

کوهها و بحرها و دشتها
بوستانها باغها و کشتها

آسمان بس بلند و پر ضیا
آفتاب و ماهتاب و غیرها

در صفت ناید عجبهای آن
تو درین ظلمت چه در امتحان

خون خوری در چار میخ ابتلا
در میان حبس و انجاس عنا

او بحکم حال خود منکر بدی
زین رسالت معرض و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور
زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق عالم در جهان
زان جهان ابدال میگویند شان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش بکن همچون جنین
تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی
از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند
عرصه دان کانبیا در رفته اند

دل بگیرد تنگ از عرصهٔ فراخ
نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

در بیان روز قیامت

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر بهر امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد بسبب آنست که متاع

او عرض را

این زبان چون سنگ هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان تویی
ای زبان هم درد بی درمان تویی

در بیان آنکه خاموشی هر کس را لازمست که زبان او در ضبط او نباشد اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست بلّغ ما انزل الیک و اتل ما اوحی الیک

گر دو حرف صاف گویی ای فلان
گفت تیره تبع گردد روان

هین مشو شارع در آن حرف رشد
که سخن زو مر سخن را میکشد

نیست در ضبطت چو بگشادی زبان
از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست
چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا آید ز معصوم خدا
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی زین ندیدی هیچ کام
چون شدی مستغرق رب^المنن / بعد از آن میگوی انواع سخن
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش

در ترک خواب و نتایج بیداری

رشحهٔ پنجم در ترک خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی الاخبار القدسیة ان الله تعالی اوحی لداود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه دوستان را با خواب چکار عجبا للمحب کیف ینام^بنام کل نوم علی المحب حرام آب حیات صفا در ظلمات شب تعبیه کرده اند که جوید بیابد خیالکه حضرت میفرماید :

در شب بیدار کن بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

تا سحر

تا سحر جله شب آن شاه علی / خود همی گوید الست و خود بلی
آن کریمی که در آن لیل وحش / گنج رحمت بنهد و چندین بخشش
موسی آن انوار دید و نور بود / زنکی دیدم شب را حور بود
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند / همچو پروانه بوصلش کشته اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمو
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود / وعده امروز تان باطل نمود
وعده مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نهٔ منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
هین قم اللیل که شمعی ای غلام / شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب نخسبد ای فلان / تو نه ایمن شدی از غافلان

سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

دیده و لاف خفته می ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دل است و اگر نه چشم بیدار و خفته اعتباری ندارد

هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها

خواب بیداریست چون با دانشست / وای نادانی که با نادان نشست

انکه دل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

قال مولانا که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام

گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن

حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی

چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا در کار دان

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب

مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر

گر بنازش بسته او دو چشم تر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر

وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی و آنکه جوع سبب معرفت شیطانست و انبیا در حجر تربیت الهی بپرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الانبیا و بی تکلف

در فضیلت کم خوردن و منفعت بیداری

غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع میشود که تجوع
وسرمایهٔ اکثر ریاضات اوست چه سالک هرگاه که در مقام
جوع متمکن شد اورا بی خوابی دست میدهد و صمت نیز روی
مینماید واین معانی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب عفت
و تجرد میشود باصطلاح درویشان واین مرتبه را موت
ابیض میخوانند وجوع را صوریست و معنی واین ابیات با برکات
بهر دو نوع استفاده می توان نمود و هو المعبود

گر توان انبان زنان خالی کنی ۵ پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ... دانکه با دیو لعین همشیره
گر ز شیر دیو تن را وا بری در فطام او بسی نعمت خوری
بر مکرمت شد گل آلود و گران زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی بیخبر از خود چو مرداری شدی

پس دمی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود کی سوی صید و شکار خوش دود
نفس فرعونست هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن
گرسنه خود لاف الهی نزد کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گرید زار زار نیست بی جوع او مسلمان هوشدار
بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سردست میکوبی بدان
دیو میترساندت که هین و هین زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن پس پشیمان و غمی خواهی شدن
این بخور که گرمست و داروی مزاج وان بیاشام از پی دفع علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست آنچه خو کردست آن اصوبست
هین مکن دان خو کز پیش آمد علل در دماغ و دل بر آید صد خلل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر حلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا | که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بندد ش | ور بود حبر زمان بر خندد ش
عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تقلیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج | جمله التدبیر تدبیر المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرند از تو سر
رنج جوع اولی بود هم زان علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست | جمله خوشها بی مجاعتها ردست
جوع مر خاصان حق را داده اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصه نان سوختی | دیده صبر و توکل دوختی

تو نه

تو نه زان نازنینان عزیز | که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | که درین مطبخ تو بی نان نیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام | از برای این شکم خواران عام
تنگ دارد این گلو بر ما جهان | خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمدست | لیک خاکی را که آن رنگین شدست
این کباب و این شراب و این شکر | خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست | رنگ لحمش داد و آن هم خاک اوست — گوست
چون ز خاکی خیمه بر گل میزند | جمله را هم باز خاکی میکند
ای بریده لوتهای چرب خنز | فضله آنرا ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو | بر طبق آن رنگ و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن | چون شدی تو صید شد دانه نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار | جمله رو پوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس | غیر آن بر بسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن مانع نیست اما کسی را که قوت طعام باکتساب

مرضات آلهی صرف نماید نه بطلب مناهی و لقمه که ازو نور زاید لقمه حلالست و آنچه ازو ظلمت افزاید حرام و وبال

چونکه در تو میشود لقمه گهر — دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاکت پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی شد لقمه نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال — عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیده‌ ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها — لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید اندر لقمه حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آنجهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که بپرورش تن مشغول شوی روح در گداز آید و اگر در کاهش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش [illegible]

تن چو با برگست روز و شب از آن — شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برکتن بی

برکتن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آنرا فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت — تا نماید وجه لا عین رات
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود در نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست — فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکباره از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور
قوت خود خور قوت حیوانی مخور — قوت تو دیگر و زان خر دگر
گاو و خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضست — پس نصیحت کردن او را رایضست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
دایه خواهد شیرخواره طفل را / کی ز نعمتها کند او را غذا
پس ببندد در ره آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / که خورنده لقمه‌های راز شد
خوردنی تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را نپرورد و از خان فانی دنیا دل برکند تا بمایده بی‌فایده بقای جاودان رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء آن خانیست که اهل الله را از آن خان نصیبی تمام میرسد چون غذا از آن خان سازند لاجرم بدین

ازانجا آن خان بهره‌ور دارد

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنکه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خار دار / دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می و شکر میدهی / بهر چه گو زهر خند و خاک خور

ح

هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست

پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

عاشقانرا باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

هر که قوت از خوان اللهی خورد / او کی از قوت بهر حیوان چرد

جبرئیل از سوی حیطم کم تند / او بقوت کم ز کرکس کم زند

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت العطام

اغتذا بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی

قوت جبرائیل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشانرا

او عرض را نشاید و اگر آنگه متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر بدید آید تا کار او از نیک و بد بنما ید

چون قیامت روز عرض اکبر است / عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتا پا گل است و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه بی زره / کی بود آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

ای تو عشق حق و از ح راه
ای تو عشق حق و از ح خواه
ای تو عشق حق فنا مشکاه عشق حال
ای سرافیل فنا عشق تو چه
فضل حیران کین چه عشق تو با وصال
یا فراق او عجب
یا فراق او عجب تو با وصال
رایکلی اندر وهم
با دو عالم عشق را بیکانکی
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او
پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را انجا قدم
کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پردها برداشتی
مست و بیخود واشفته
دوش ای جان بر چه پهلو خفته
عشق جوشد باده تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
قید هفتاد و دو در کلام حضرت مولا
گویا اشاره بالسنت که اهل هفتاد
دو مذهب چون از کمالات عشق
شرند دین بر توحید حقیقی بوده
دیوانه اند کمالات عشق
کیش عشق ورای هفتاد و دو ملت
است هر کیش عشق بیرون از
اسباب و علت است مولانا

هر چه پنهان باشدت پیدا شود ‌‌ هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر گردد

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن ‌‌ در میان بندگانش خوار تن

بود لقمان در غلامان چون طفیل ‌‌ پر معانی تیره صورت همچو لیل

میوه بفرستاد او غلامان را بباغ ‌‌ تا که میوه آیدش بهر فراغ

آن غلامان میوه‌های جمع را ‌‌ خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن ‌‌ خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب ‌‌ در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا ‌‌ بندهٔ خاین نباشد مجتبا

امتحان کن جمله ما را ای کریم ‌‌ سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرایی بران ‌‌ تو سواره ما پیاده می دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را ‌‌ صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم ‌‌ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می راندشان در دشتها ‌‌ می دویدند آن نفر تحت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا ‌‌ آب می آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف ‌‌ می بر آمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود ‌‌ پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها ‌‌ بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت ‌‌ جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران ‌‌ که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند ‌‌ نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ ‌‌ مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیوم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از آن حکمتها روی برو ننماید و از جملهٔ حکمتها یکی آنست که تا حال آنکس روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ صد تبدیل که هر تبدیل بمثابهٔ فناست او را ترقی دیگر داده است پس بمرگ نیز تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد یافت

تو از آن روزی که در هست آمدی ‌‌ آتشی یا بادی یا خاکی بدی

گر بر آن حالت ترا بودی بقا ‌‌ کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند ‌‌ هستی بهتر بجای آن نشاند

این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده ای نا فنا

چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیوة و ابتلا

باز سوی عقل و تمیزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده

حکایت حال غافلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند آن غبین

هیچ مرده

هیچ مرده نیست بر حسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا او فتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

مقصد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل و آتشکده

واز اینجاست که حضرت رسالت پناه فرمود که لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر : که هر آنکو کرد از دنیا گذر :

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی نگاه نرسد این حسرتش دست ندهد و بسر این سخن قطعه [illegible]

زان سبب دنیا مقدم آمده است / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گوی آنجا خاک را می بیختم / زین جهان تا پیش بگریختم

ای دریغا پیش زین بودیم اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش / کو بدی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایقست چنانچه موسی کلیم علیه السلام طلب حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حق تعالی

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی این را چرا
گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشهایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر او را میبرید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق

دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که ساختی / که بدانش خرمنی بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی دُرست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها و کاه
بهر اظهارست ای مرگ نهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت **والله علی کل شیء قدیر**

تو بدان کین تن بود همچون لباس / روح را او لابس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

جسم از جان روز افزون می‌شود
چون رود جان جسم بین چون میشود
...
دو در رم ... عنان ...
نور روح ... می بینه بخواب
نور چشم ... نور چه بود
چشم ... نور ...
جان ز ریش سبب تن ...
یک تن بیجان بود مردار
باز نامه روح حیوانیست ...
پیشتر رو روح انسان ...
بگذر از انسانی ...
طالب دریای جان ...
بعد از آن جان احمد ...
جبرئیل از بیم تو وا پس ...
حضرت مولانا قدس سره ...
ترغیب و تحریض سالکان ...
می نماید در ترقی از حضیض
جانی با علی مدارج ...
و می فرماید آنچه مذکور شد ...
و اوصاف روح حیوانی ...
حصول آن فعل و انفعال
حجابیست ...
و گنده پای ...

غنچه عذرت می بگوید در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم | شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم | خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخصان | سایه را این شخص خود نبود توان
قامت تو برقرار آمد بساز | سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح تو چند خدای اکبرست | غرق ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن دارای بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن به است | گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز | هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن | نیست باکی و نه دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست | گفت پیغمبر که حکم نائمست
کوزه‌گر گر کوزه را بشکند | چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل قصه خر عزیز پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای وی بعد از ریزه شدن

هین عزیرا درنگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت

بیش تو گر

پیش تو گرد آوریم اجزاش را | آن سر و گوش و دم و دو پاش را
دست نی و جزو برهم می نهد | پاره‌ها را اجتماعی می دهد
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی را او تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گرچه میگردد پریشان و خراب
لیک چراغت چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی

جزء

ای درویش در ویرانه تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری اختیاری بمیر تا از این [illegible]

باش خواهان اجل چون طفل شیر | ٥ نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نز عجز و رنج | بل که بینی در خراب خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن | صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست | از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج | میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود | گنج از زیرش یقین عریان شود

لیکن آن تو نباشد زانکه روح | مزد ویران کردنش ای فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا | لیس للانسان الا ما سعی
دست خالی بعد از آن تو کای دریغ | اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم لاجرم گشتم از بهی | گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر | ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبر را دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موت است **کما قال صلی الله علیه و آله من مات فقد قامت قیامته** و این انبعاث است بعد از موت طبیعی در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حالیت **لقوله صلی الله** علیه و آله و سلم **کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون** و در حدیث دیگر وارد است **که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر** و این همه دلالت میکند بر آنکه بر صور

در بیان آنکه حشر خلایق بصور اعمال ایشان خواهد بود

اعمال

اعمال و افعال بود و نص قاطع **یوم ینفخ فی الصور فتأتون افواجا** مؤید همین حال باشد یعنی هر تخم که بکارند همان برآید و همان بروید

خوش کن صفتی چرا که در عالم حشر | حشر تو بصورت صفت خواهد بود
وقت محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور | این صور هم از چه زایند از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل | عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست | هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالبترست | چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشها و خلقها همچون جهیز | سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او اکنده بین | زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
آن درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده اند از خاکدان
در زمستانشان اگرچه داد مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

رسل

ای بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سبزها پیدا شود — هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را بمرگ و زندگانی تا حالات این را
بر آن قیاس نمایند و خیالی دیگر — تا بینند

صبح حشر تو چیست ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
انچنانکه جان بپرد سوی طین — نامه پرداز سیار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود — فسق و تقوی آنچه دی کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او خام و زشت و در ضلال — نامه اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین — چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما — بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود — مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان — وان شود در حشر اکبر بس عیان

ای خیال

هو

بحکم حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ما من شیء علیه مهمات این جهان نمای پدیده صفات است پس هر کس که بصفات پسندیده و اخلاق حمیده آراسته باشد رخساره خوب و جمال مرغوب در آینه مهمات مشاهده نماید و هر کس بصفات ذمیمه آلوده و در بلای نفس شیطان فرسوده و در صفات مکروه محصور جز مهمات ... مهمات در مرآت مهمات نبیند مولانا علیهما الرحمه الله

حدیث

در حدیث آمده است که هر بنده که در صفت بادی بود و بتیمی نزد حکم الهی ظاهر گردد طایر عالم قدس از آب و شعور شود و انهار جنت که از آب و لبن و خمر است منبع آن صبر صابرانست و محبت عاشقانست و ذوق طاعت مطیعانست و شوق صادقانست

ای خیال اینجا کند پیدا اثر — ای خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه — در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون — چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر — چون نبات اندر زمینی دانه گیر

ای درویش زین حالها که گفته شد خبری از آن عالم می آید و این نیز جهت آنست که مردگان فهم نمی دارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه در حکایتی از زبان مرده ای اورده

خواجه گفت ای بابا مرد با نمک — انچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی شارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده بند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا نماند دیگ محنت نیم خام — تا نماند در پردهٔ غفلت تمام
ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان — این جهان پرده است و غیبست آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی انجمی آید بکار — تا نباتی در درو توشه بیار
روز حشر این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل بود
در لحد کین چشم را خاک آگند — هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد — پر و بالت هست تا جان بر برد
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحه ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیده دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش با آشیانه خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که آن را بشکند و بیرون پرد و این جا سر **فزت و رب الکعبه** بر سالک ظاهر میگردد

صورت تن گو برو من کیستم — ٥ — نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا — نفخه حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان — که جهودان را بدین دم امتحان
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین — صادقم جان را برافشانم برین

آن قفس

آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار — نه خورش مانده است نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند — تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شود — همچو قرص بدر بی نقصان شود
ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
مردن این ساعت مرا شکرین — بل هم احیاء لی آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم یکن دار السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
بیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رض که حالت مرگ را با آرزو میجست تا بحیات

در غزاها حمزه چون در صف شدی
بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش
در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول
ای هزبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه
تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
پردهای لاابالی میزنی

لاابالی وار با تیغ و سنان
می نمای دار و گیر امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان
مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود
پیش اژدرها برهنه کی رود

لیک از نور محمد من کنون
نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه
پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب
شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکاست
امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنکه مردن

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب
سارعوا آید مر او را در خطاب

و در معنی آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه و من کره لقاء الله کره الله لقائه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست
پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا
هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آینه خوش رنگیست
پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار
آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکوست ار بدست
ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال رض که با شادی تمام وفات میکرد کسانش را که تعزیت بود او را وقت تهنیت او بخوش حالی آنکه بوصال میرسید

چون بلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت امشب در غریبی میروی
از تبار و خویش غایب میشوی

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک
از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم می گریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میگریزی با توست

جز خیالی عارضی و باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام
خود ز لاحول این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحول بود
نور لاحولی که پیش از قول بود

گفت نی بلکه امشب جای من ‌‌ ‌‌ هر رسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما ‌‌ ‌‌ گفت اندر خلوت خاص خدا

خلوت خاصش بتو پیوسته است ‌‌ ‌‌ گر نظر بالا کنی زو سوی تست

گفت ویران گشت این خانه دریغ ‌‌ ‌‌ گفت اندره منگر منگر به میغ

گرد ویران تا کند معمورتر ‌‌ ‌‌ قوم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه ‌‌ ‌‌ شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مونس است ‌‌ ‌‌ مرده را خانه مکان گوری بست

انبیا را تنگ آمد این جهان ‌‌ ‌‌ چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا حیات ابدی خود شناسا شدند ظهور

مرگ را که دروازه آن شهرست غنیمت می شمارند

اولیا را چون بوصل افتد نظر ۵ آنکه ایشان را اجل باشد شکر

هالک و زاکه صد بار شان ‌‌ ‌‌ خود گوید اندرین گلزار خان

اصل این ترکیب را چون دیده اند ‌‌ ‌‌ از خیال و وهم کی ترسیده اند

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن ‌‌ ‌‌ چون روند از چاه و زندان در چمن

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ ‌‌ ‌‌ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجر

جان مجرد گشته از غوغای تن ‌‌ ‌‌ می پرد با پر دل بی پای تن

همچو آن زندانی کاندر شبان ‌‌ ‌‌ خسپد و بیند بخواب او گلستان

گوید یزدان مرا در تن مبر ‌‌ ‌‌ تا درین گلشن کنم من کر و فر

گویدش اکنون دعا شد مستجاب ‌‌ ‌‌ وامرو والله اعلم بالصواب

اینچنین خوابی ببین چه خوش بود ‌‌ ‌‌ مرگ نادیده بجنت در رود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان ‌‌ ‌‌ تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است ‌‌ ‌‌ هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود ‌‌ ‌‌ چه غمست ار تن در آن سرگین بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن ‌‌ ‌‌ کو بگلشن خفت یا در گولخن

می زند جان در جهان آبگون ‌‌ ‌‌ نعره یا لیت قومی یعلمون

پس کسانی کز جهان بگذشته اند ‌‌ ‌‌ لا نیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان ‌‌ ‌‌ همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون ‌‌ ‌‌ خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین ‌‌ ‌‌ تا بقای روحها دانی یقین

هر گرانی و کسل خود از تنست ‌‌ ‌‌ جان ز خفت جسم دربرید

کرد فضل عشق انسان را فضول
زین فزون جویی ظلوم است و جهول
و در تفسیر ابیات که
حضرت مولانا قدس سره فرموده اند یعنی
ظلوما جهولا اشاره فرموده اند یعنی
حضرت شیخ اکبر قدس سره فرموده اند اما
ظلوما علی نفسه وجهولا لاهلیه فی قرائته
بیان آنکه جهل او مرحلها را او قشاد از زوای
آنکه جهل او از ما سوای متلوم علم ذات
و صفات گویا مستلزم علم جمیع
صفات گویا مستلزم علم اسرار
اشیاست آما بیان آنکه ظلم او
هر عقل هارا شد رشاد از برای اکو
نفس اماره را تیک دیافت
چون بوشت و کثافت و دلایل او را بات
بجاهده سوخت و شمع مجاهده
عدالت را فروخت و هریک از قوای
و حواس را مناسب را مناسب
ان دولت کامل سوخت پس علم
عدالت برافروخت و هریک
از قوای صحابه و این عقل الظلم تمامی
رشتی طالبان عدالت ساخت
جلیمان

غفلت از تن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ مد

رشحهٔ هفتم در بیان آنکه مرگ اختیاری و آن را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد موت ارادی بسوی حیوة قدسیه ابدیه چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرموده

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ما

و نکتهٔ او من کان میتا فاحییناه عبارت ازینست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارتست بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون عاریتی و استانند

در بیان مرگ اختیاری و معنی موتوا قبل ان تموتوا

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر / در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مه ایست
جان بسی کندی و اندر پردهٔ / زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دان که پنهانست خورشید جهان
لی حجابت باید اسرار لباب / مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت وان بچگی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
هی ز جه معلوم کرد این ز بعث / بعث بنجوم کن اندر بحث بعث
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

حاصل قول قایل انست که درویش وجود ندارد زیرا که درویش پیوسته و متصل بحق است که از خویش رسته و بتقید هستی و منشا بلای خود و وجود نباشد پس چگونه درویش وجود و هستی دارد حاصل جواب انست که تعینات و تقیدات بالکلیه محو و فانی شده در سطوات و اشعهٔ حق باشد پس اگر ضعات ادعای ذات او باقیست مانند شمع در سطوت نور آفتاب که نور او اگر چه مختفی و مستور است اما ذات نور فانی نشده بلکه باقیست زیرا که ذات و ماهیت اشیا عند اهل الله حق است و باقی است بنفی ابدی و کلام و ما عندکم ینفد و ما عند الله باق شاهد این معنی و مبین این دعوی

علیجان

جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم

از کجا جوییم هست از ترک هست / از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا در هر آنی و باز نمودن حقایق آن

گر دو دیده مبدل و انور شود / این جهان منتظم محشر شود

در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند

این مثل مزید شرحی میخواهد و نزد عارفان معروفست به لبس و خلع

وبناء این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاکرم در فص شعیبی از فصوص الحکم می آورد و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین سخن

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکوة وجودیم

این نکته باز توان یافت و آن اعراض که دائما مع الانفاس والآنات متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی بعدم میرود و در

همان آن

همان آن بوجود می آید و درین صورت قاعدهٔ کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمام دارد تمهید مینماید و اکثر اهل عالم از رفتن و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که درین باب گفته اند یکی اقتضای آثار اسماء متقابله است یعنی لطفیه چون الحیّ والمعیدُ و بعضی قهریه چون القهّارُ و الممیتُ که همه دایما بر کارند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس چون مستعد وجود گردد در رحمت رحمانیه بر وی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب قهر احدیه که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن آن انسلاخ بر مقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بقهر احدیه مضمحل شود و باز تعین دیگر برحمت رحمانیه ظهور کند هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان بواسطه تعاقب امثال و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بر یک حالست و در ازمنه متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه

زحیاتست که ایشانرا کمانست و حضرت قطب العارفین اشاره بدین حال کرده

خیزی که نمایشش بیک نسق است / وندر صفت وجود بر یک حالست

در دیده و نظر گرچه بقایی دارد / آن نیست بقا تجدد امثالست

واین حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد گویند و ساعت حاضر و هم

اندر قیامت هر لحظه حشر نو بیست / زین حشر بیخبرند این قوم حشری

وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع پیش ناظر تحقیق که دیده دل ایشان بکحل الجواهر کان ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها صورت این حالت نیک با خبرند و بیر

معنوی در خزانه مثنوی جوهری چند ازین رشته در رشته بیان میکند

هر نفس نو میشود دنیا و ما / بی خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری مینماید در جسد

شاخ آتش چون بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتست / مصطفی فرمود دنیا ساعتست

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی آید

گر نمی آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانندنی / همچو نی اندر روش کش بندنی

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

وحضرت درین ابیات اشارتی میکند بر این معنی لا یتجلی الله فی صورة مرتین و اینجا نکته کل یوم هو فی شأن بر عرفا جلوه مینماید

کل یوم هو فی شأن چه شأنست آنجا / یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان

جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست / هر زمان نشاه دیگر شود از پرده عیان

و نکته اینست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و پی برند باسرار هر آنی از وی و هر دم وقوع شانی در وی و اکثر ایشان را ابن الوقت گویند هم بدین سبب چنانچه گوید

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی

بیا ای جان و جان صد جهان / خوش غنیمت دار وقت این زمان

درمدزد آن هر وی مه از شیروان | سرکش زین جوی چون آب روان
چون بہ بینی برلب جو سبزہ ست | پس بدان از دور کانجا آب ہست
تا زکی ہر گلستان جمیل | ہست بر باران پنہانی دلیل
تا لب جو خندہ از ماء معین | لب لب جو سر برآرد یاسمین

رشحہ ہشتم در بیان حقیقت بہشت و دوزخ و متعلقات ایشان

و سخنانی کہ متعلق باوقات و آناست عنقریب در اول عین ثانی مذکور خواہد شد بدانکہ نزد جمہور محققان بہشت چہارست یکی جنۃ الافعال و آنرا جنۃ صوریہ و جنۃ اعمال نیز گویند و بہشتی کہ زبان شریعت نشان میدہد کہ دار نعمت و مطاعم سار نکار و مشارب خوشگوار و ملابس سنیہ و مناکح بہیہ دارد و لکم فیہا ما تشتہیہ الانفس اشارت بدینست و این جنۃ نفست دوم جنۃ وراثت و آن نتیجۂ اخلاق حمیدہ و حصول این اخلاق بکمال متابعت حضرت رسالت صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تواند بود و اہل وراثت علماء ربانی باشند اولئک ہم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیم جنۃ الصفات و آنرا جنۃ

معنویہ

معنویہ نیز گویند و آن از تجلیات اسماء و صفات الہیہ است و این جنۃ دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چہارم جنۃ الذات و آن مشاہدہ جمال احدیت و آن جنت روحست و گفتہ اند جنۃ عبارتست از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آن چنانچہ دوزخ اشارتست ببعد و حرمان با اختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست بسورۂ نفوس و شر طباع ایشان و رسوخ سیئات ردیہ کہ متعلق باموری سفلی باشد در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواہد کہ ایراد آن این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی ہو اللہ و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بہشت میفرماید

حق ہمی گوید کہ دیوار بہشت | نیست چون دیوارہای جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگہیست | زندہ باشد خانہ چون شاہنشہیست
ہم درخت و میوہ و آب زلال | با بہشتی در حدیث و در مقال
زانکہ جنت نہ ز آلت بستہ اند | بلکہ از اعمال و نیت بستہ اند

مطلع

راست و نیکو راست این را قلمہا منتہا در پای ...

در بیان حقیقت بہشت و دوزخ و متعلقات آن

سہل کردان رہنمای توفیق د...
با تقاضا ما را سہل برسامنہ
چون منبع کردہ ہر چیز را
ذات با تمییز و بی تمییز را
بلکہ ہفتاد و دو ملت ہر یکی
بی خبر از یک دگر اندر شکی
زہی کمال قدرت و جمال حکمت
کہ چندین ہزار محب را با وجوب
وحدت محبوب در نزاع
و جدال انداختہ و مدارس و صوامع
را از وسوسہ و قیل و قال پرساختہ
و از یک شراب چندین بادہ پرست
سرمست شدہ و ہر یک بنوعی
دل از دست دادہ زہی نازنینی
و بیک ناز خون صد ہزار نیازمند
مشتاق ریختہ و یاران موافق
ایشان صادق را دشمن یکدیگر
ساختہ علیحدہ

این نبات از آب و گل مرده بدست / آن نبات از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب

هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

در بیان قصور فهم و تصور رفته است و نعم ما قال من علم من علم و فهم من فهم

ور نخواهی بی تن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند

آن طعام الله قوت خوشگوار / بر جهان دریا چو کشتی شو سوار

تو که از تاثیر چون انگبین / شهد گردد در تنت این زهر کین

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین احوال و احوال دوزخ نیز صور افعال ناشایسته و خصال ناشایست

جلد دوم

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشته یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو

خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یک روز فاش

ای درویش آتش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافر چون از نور محروم است بعذاب این آتش موسوم است

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست

ور بود در مغز ناری شعله‌ناک / بر نختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات للخبیثین و ایت / زشت را هم زشت جفت و بایست

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند و دوزخ از سردی آه او بر خویش می‌ترسد و بهشت از کسادی بازار خویش

احمد جام
سوز سینه جنت البوزم / تا بآب دیده آتش را کشم عاقبت
عشق بس گرمست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عشق ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
گر تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من تهی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مرا این را نه مرا آن را زد امان

عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را منبع همو تواند بود و کلمة عینا فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدو بشش نهر قسمت پذیر میگردد **نهر اول** در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج

لی آن مقدمات

در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات

لی آن مقدمات نشاید و فوات نکات این نهر بحار در تنگی صد بیان مفاوز استخبار را سیراب میگرداند و هو المفیض الجواد **رشحه**

اول در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنایی آید در

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی وهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمانی مر و احوال بمهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروز دیگر باز نیابند بلکه آینده جمع دیگر باشند

هست مهمانخانه این تن ای جوان ● هر صباحی ضیف نو آید دوان

هرچه آید از جهان غیب وش ● در دل ضیفست او را دار خوش

هر دمی فکری چو مهمان عزیز ● آمد اندر سینه‌ات ای باتمیز

فکر را ای جان بجای شخص دان ● زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر در سینه در آید نو بنو ● خند خندان پیش او تو باز رو

تا چون با اصل برد در متصل ● شکر گوید از تو با سلطان دل

داد حق عمری که هر روزی از آن ● کس نداند قیمت آن در جهان

عمر تو مانند همیان زرست ● روز و شب مانند دینار اشمرست

می شمارد میدهد زر بی وقوف ● تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای ● اندر آید که از آن دادن زپای

پس بنه بر جای هر دم را عوض ● تا ز عمر خویش و ایابی غرض

بر زمان خویش هراسان باش تو ● همچو گنجی خفیه کن بر فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض ست و زمان حیات بی بدل ست

منغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصا اندر ایام جوانی

ای خنک آنرا که او ایام پیش ● مغتنم دارد گذارد وام خویش

اندران ایام کش قدرت بود ● صحت و زور دل و قوت بود

وان جوانی همچو باغ سبز و تر ● میرساند بی دریغی بار و بر

پیش ز آنکه ایام پیری در رسد ● گردنت بندد بحبل من مسد

خاک شوره گردد و ریزان و سست ● هرگز از شوره نبات خوش نرست

آن رخی که تاب او بد ماه وار ● شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان قد رعنای نازان چون سنان ● گشته در پیری دوتا همچون کمان

ای خدا آثار غم بر مرد کیست ● هر یکی زینها رسول مرگ نیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق ● نیست از پیری و تب نقصان و دق

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق ● ذره ذرش در شعاع نور شوق

و آنکه آنش نیست باغ بی ثمر ● که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه ● زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

روزه بیگه لاشه لنگ و ره دراز ● کارگه ویران عمل رفته ز ساز

تا نمردست این چراغ پر گهر ● هین فتیلش ساز و روغن زودتر

پند من بشنو که من پندت قوی است / کهنه پیر و من کس کرت تمثیل نو

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز عوض قدری خرج میرود و تا بینکری

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
ای دو در روز کراکه روزت هست زود / برافشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فردا ها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پس ز بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت و آن کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل‌خواره که در کفهٔ وزن می‌افزود و از شکر بردن میکاست

پیش عطار

پیش عطاری یکی گل‌خواره رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گر سنگ ترازو نیست هست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس بدانی عاقل و احمق که بود
ای همه سرمایه را دادی ز دست / چندی سرمایه بتوانی نشست

ایضا

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نانت خام
درکمال کارها چندین مکوش — جز بکاری کان بود در دین بکوش
با خبر باش از خود و اوقات خود — پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان — آن زمان جو یک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ عطار در اینجا مناسبت

چون توانستم ندانستم چه سود — چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارس بگو — گر چه آمد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل تاریک — پس چه میکردی چه ای مرد ریک
گفت من یک کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره زن کای کریمان بر جهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم کردم زم — این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه — بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین — هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز — که ذلیلانرا نظر کن ای عزیز

ای سخندان که گذشت مناسب کسانیست که وابستهٔ وقت حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت حال بالاترند کار کار ایشانست و وقت حال در تحت اختیار ایشان

صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیک صافی فارغست از وقت حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان
آنکه او موقوف حالت آدمیست — کو بحال افزون و الی آن در کمیست
هست صافی غرق عشق ذی الجلال — فارغ از اوقات بی کنور حال
حالها موقوف عزم و رای او — زنده از نفخ مسیح آسای او

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری دو است
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که او لم یولدست / لم یکن یولد آن خود ایزدست
این چنین عشقی بجو گر زنده / ورنه وقت مختلف را بنده
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست

آن درازی

آن درازی و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز با اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست

رشحهٔ دوم در توبه که باب الابواب است یعنی اول مراتب قربت حق تعالی و بعضی باب الابواب یقظه گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابق گذشت اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوعست از ظهور معاصی و اعراض از مناهی و این توبه عوامست و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبه خاصست و بزرگی درین باب گفته است شعر
عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید خود بود
امّا توبه عدم مبنی بر سه اصلست اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را

توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت
التائب من الذنب کمن لا ذنب له درخور این
نوع تائبان است و حضرت مولوی بشیر باین بیان است

توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرو آید باستغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه حاجتمندان بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و زلت ذاتی او نیست بلکه عارضیست

ضرورة

ضرورة یا جانب توبه کشد صاحب گناه و اگر نه بر عکس هم در آن مرتبه بماند

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریت بد / لاجرم اندر زمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مزور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شدند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر دلی را توبه هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می باید نار و آب توبه را / شرط شد برق و سحاب توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
توبه کن ور خورده استغفر بکن / ور جراحت کهنه شد رو دلق کن
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوای از حد می بری

حکایت در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده را ستر کرده می‌پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتنست ولی جاهل زین حال غافل میباشد که ان بطش ربک لشدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر / در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر تو ترا ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دوده بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی بر سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این کس می نبیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آینه زنگ پنج تو
دل بسختی همچو روی و سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را نیست گشت
یک نشان آنکه میگیرد ورا / از نماز و از زکوة و غیر آن
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغزست و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه

میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علیه السلام و اهل مایده از قوم عیسی ع وَاَوْفُوا بِعَهْدِ اللهِ اِذَا عَاهَدْتُمْ وَلَا تَنْقُضُوا الْاَیْمَانَ بَعْدَ

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دیگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه کن مردانه و چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ جان

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن

در سر آید

در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو

باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه اش شکست

توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دوران نار را / نور دید و بیت آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد و تلخ ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و انین / او هن الرحمن کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدق کاشته / حق بر و نسیان او بگماشته

گرچه آتش زنهٔ دل می زند / آن ستاره ش کف حق میکشد

حکایت حال کسی که در رد مکر شیطان ای پسر وارد نیز بود ظلمت و غفلت

سر فرو بنشسته در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند

دزد آمد از نهان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه گفت این سوخته غمناک بود / می مرد استاده از تیرش زود

خواجه می پنداشت کز خود می مرد / این نمی دید او که ز دردش میکشد

پس بظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشتی را پیش خویش

اینچنین آتش کشتی اندر دلش / دیدهٔ جانی نه بیند از غش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که ناشکیبان مصطبهٔ شهود را میفرماید ع کامروز کنید و فردا توبه ای همان حکایت در دشکم نقد است و فاید نسیه ای درویش عذر فردا را عمر فردا میباید ایاکم والتسویف فی التوبة فانّه من لکن الشیطان چنانچه حضرت مولوی میفرماید

تو بعزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت برزند اندر نهاد

هین مرو آن شو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی از ضلالت در یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرکبینی

مرکبینی باز چو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان

پس سلاح از علم بربندی و حکم / که من این چند هوا را بشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از رنج و فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح و علم و فن را بفکنی

سالها او را ببانگی بندهٔ / در چنین ظلمت بدان افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

که چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیوا ز ره بدر / تا نزند ده هرچه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعانی که در بازی گاه دنیی نقد عمر بر باد دهند و بآخر ضایع مانند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود

نه شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی بر تعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو

نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه های دشمنان

جبه را برد آن کلاه این برد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد بستان باز پس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان

تا ندزد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خر و خرگیر اینجا در کلند / غافلند اینجا و آنجا اقلند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون بر آرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا بر کشد

کای خدایان و اخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحه سیوم

در فوائد صحبت و مجالست
با نیکان و دوری
بد کیشان

رشحه سیوم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را بهیچ شربت بعد از توبه سازکارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بوسوسه ایشان باز در غدر و خیالات فاسده روی نماید نعوذ بالله من الحور

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا

ای دل اینجا گر با تو رو شستند / وز بلاها مر ترا چون جو شستند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کند بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمین / هست او در بوستان در گولخن

رست کن اجزات را از دوستان / سرکشی ای رست روزان ای ستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو از ترازو کاست کرد

هر که با نا راست او هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

بدانکه جبر بر دو قسم است جبر ناقصین و جبر کاملین جبر ناقص مذموم است و جبر کاملین ممدوح و مستحسن چنانچه حضرت مولانا قدس سره اشاره نموده و بعض ازان اکابر جبر را بمعنی ان تسلیت و اختیار را بمعنی که حق تعالی عباد را بدین معنی والاختیار موجود ... الغداة والاختیار ... و پسندیده و آن جبر ممدوح و پسندیده است که سالک بسبب صافیه تجلی الهی خان ... شراب ... که اختیارش از دست رود و اختیار ... منتهی از ذوق بماند و اختیار ... اختیار حق شود ... اعظم ... وسبحانی ... و حضرت مولانا ... را به جبر کاملین ... و ترغیب ... که جبر ... جام حق ... علیخان علیه الرحم

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان شوی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای یک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده از همدلی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
ای خوشا زشتی که خوبش شد الیف / وی چو گل رویی که خوبش شد حریف
ای خوشا آن مردی که از خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع سبز گشت
سنگ سرمه چون که شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیده بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سنوست یابند ای جماد / در تن مردم شود آن روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بت گر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
فتو خواهی آن بصحبت قایلست / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آنرا ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد دانا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه بنهاده‌ایم

منعقد داری بمجرای آب کبر		تنگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون		تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکویی او باشد و هر که با بدان صحبت دارد و موافقت ایشان جوید نشان بدی و بود و کلّ قرین بالمقارن یقتدی

در بیان آنکه جنسیت سبب صحبت و علت ضم است

ذره ذره کاندرین ارض و سماست		٥ جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند		سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند		سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین		ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر جزو جزوی جذب کرد		گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر		میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند		نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند		باقیان از باقیان هم سرخوشند
صافیان هم صافیان را راغب شوند		دردها هم تیرگان جاذب شوند
زنگ را هم زنگیان جویا شوند		روم را هم رومیان پویا شوند

طیبات

طیبات آمد سوی طیبین		للخبیثین الخبیثات است هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود		کی دم باطل قرین حق شود
طیبها در پیش عطاران ببین		جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته		زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چون رباید باطلی		عاقلان را هم خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود		گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کی عشق آورد		جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزوخواه		راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت و بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ کس بی جنسیت

گفت جالینوس با اصحاب خود		٥ که مرا تا آن فلان دارو دهید
بس بگفتش آن یکی ای ذوفنون		این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو		گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید		چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من از او		کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی		کی بغیر جنس خود را برزدی

یعنی مرغ روح را دو بال لازم می باید تا با اوج هوای هویت ذات بپرواز تواند نمود و با یک بال تواند رفت و آن دو بال علم است که دو داه راهبر معنی و صاحب کمال وطن را یک است کران نیز گفته پای و عروج اوست و بدین معنی و تعالی اشاره فرموده است مکبا علی وجهه اهدی افمن على صراط مستقیم مولانا

چون دو کس با هم زنند بی هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبت ناجنس گورست و لحد
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را ببین ای جان	پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان	پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد ره می‌پرد	بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده و خطر افتادن بود و از حضرت شاه ولایت چاره طلبیدن و بیان حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن

یک زنی آمد به پیش مرتضی	گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید به دست	ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما	گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست	ور بداند نشنود این هم بدست

پس نمودم

بس نمودم شیر و پستان را بدو	او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان	دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم	که ببرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام	تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان	جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او	جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان	جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد به سوی طفل طفل	وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران	تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم	تا به جنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست	جاذبش جنس است هر جا طالبیست
موجب ایمان نباشد معجزات	بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست	بوی جنسیت پی دل بردنست
باز آن هاروت و ماروت از بلند	جنس تن بودند هم زیر آمدند
عیسی و ادریس بر گردون شدند	با ملایک چونکه هم جنس آمدند

زان

در نسخه شیخ عطار [illegible]

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کشکشان چون کهرباست
انکه عقلش غالبست و نی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وآن هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
کر بهامان مایلی هامانے / ور بموسی مایلی سبحانے
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

حکایت انکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنیست در متجانسین که یکی را بدیگری کشد چنانچه حضرت مولوی میفرماید

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس ما جنسی ز خردانی شناخت / سوی صورتها نباید زود تاخت

نیست

نیست جنسیت بصورت لی ولک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبدالغوث سالها در میان جنیان ساکن و بعد از آنکه بمیان قوم آمد جز بدیشان از پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود هم جنس پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف که میکشد تن را نظر / بی خبر را کی کشد با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون شود در تو صفتهای جری — صد برت کرامت بر آخر بری

چون بهشتی جنس جنت آمدست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان بدنی آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان

جنسیت بود در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بود در قدوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم و اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین

چون بدانستی که جنسیت چنین — جاذب آمد پس تو خوبی برگزین

مرد حجی همره حجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و در رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او و هم آهنگ تست — تو سفیدش خوان که او همرنگ تست

همزبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان

پس زبان محرمی خود دیگرست — هم دلی از هم زبانی خوشترست

دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفایی می برد

از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین

چون قرین مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی — دل خوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما — می فزاید خوبی و احسان ما

هر چه با خود میکشی آن جنس تست — وان ترا هم میکشد با خود درست

خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحه چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود که مَنْ طَلَبَ شَیئًا وَجَدَّ وَجَدَ

ای طلب کاری مبارک جنبشیست — ای طلب در راه حق مانع کشیست

در بیان فواید طلب و حصول و سعی نمودن طلب

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صلاح
میزند نعره که می آید فلاح

هر که اینی طلبکاری بسر
یار او شو پیش او انداز سر

گر جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشهٔ
نه طلب بود اول و اندیشهٔ

هین بگو گر رکن دولت جستنت
هر گشادی در دل اندر بستن است

از همه کار جهان پرداخته
کو و کو میگو بسان فاخته

سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت هم در رسی در آب پاک

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحت اینزمان و فتح باب

ای که تو طالب نه تو هم بیا
تا طلب یابی ازین یار وفا

حکایت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تمام

وطلبش

وطلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدای شنید که بسبب آن از مملکت فانی رهید و بدولت باقی رسید

ملک برهم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان هر جانب اندر دار و گیر

بر سر تختی شنید آن نیکنام
تقتقی و های و هوی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا
گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب
ما همی کردیم شب اینجا طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر که جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بود دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جمله عالم ازو لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در وجدی رسید

كل ما في الكون وهم او خيال
او عكوس في المرايا او ظلال
لاح في الظل السوى شمس الهدى
لا تكن حيران في تيه ظلال
هست آدم عکس نور لم یزل
هست عالم موج بحر لا یزال
عکس را کی باشد از نور انفصا...
موج را چون باشد از بحر انف...
عین نور و بحر دان این عکس و مو...
چون دوئی اینجا محال آمد...
ره روان عشق را آنکو چون ...
هر یکی را او دگرگونست حال
آن یکی در جمله ذرات جمال
دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر ذاتش همی عیان...
دیده مستور ذات اعیان
وان دگر در هر یکی آن د...
دیده من غیر احتجاب واد...

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

گنج میجو مفلسا در هر دیار / تا بیابی وا رهی از فقر و عار

چون کسی افتاد در ویران رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج

حکایت

در بیان آنکه گنجی در خانهٔ ما پنهانست و باز یافت آن موقوفست بر طلب آن گنج اگرچه دیگرش نه دهند اما خبر در خانهٔ خود نمی باید جست کر انچه جویی از خود یابی

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بنا کام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها

گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب اعنی کجاست

در فلان هو

در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن باید تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نفقه‌اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد بکوی / و اندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خواست / که مزن تا بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری

وانما یاران زشت الخت / هر که اندر دزدی اشتال

گفت او را بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تأویلها نربایدت
یعنی مراد نطق و تسبیح جمادات و سایر مکونات از جنبهٔ وجودی [illegible] از درجهٔ روحانیت خلاصی یابند و بعالم [illegible] جمادیت و جهات حیات که عالم جان و جهان رحمت هستی است از زبیا و گوش چشم تماشا نماید تسبیح اشیا شود
فضل الله نوشته من انشاء
پس می باید که بظاهر قصه قناعت نکنی و روح را بمنزلهٔ کلیم و عقل هرون و نفس ماده و هوا هامان اخذ نموده و این قصه در خود مشاهده بلکه از هر قصه حصه بر داد و از هیچ افسانه غافل زیرا هر پوستی گوشتی دارد هر جه را انشا ایشان که بو تواند بود و دنه عام نسیم صباست

قصهٔ آن خواب که از بلوت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگندها / سوز او پیدا شد از اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان دفین / بود آن خود کوی و خانهٔ آن حزین

دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغداد است گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو

خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق را میباید دانست که اندیشهٔ عقل و دغا

بیت این کار کسی کش نیست کار / که بگوید گل بکرد و کرد خار

سخت جانی باید

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو گر داری جان سخت این راه جو

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزو سودی برد

سود عقل امروز و فردا اندیش / سود عشق آنکه با بابانیش

سود اگر میبایدت بردار کام / جهد و جوکن تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده روز و شب

لیک طلب‌ده تو گرو کان جدا / زانکه هر طالب بمطلوبی سزا

منگر اندر نقش خوب و زشت خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را — تا ببینی هر کم و هر بیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف — یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
گرچه رخنه نیست عالم را پدید — خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود — سوی بی جایی شما را جا شود
تو بهر حالی که باشی می طلب — آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد — که بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب به حواله مطلوب روی می نماید پس حقیقت طالب مطلوب باشد و مطلوب طالب

بی دلان را دلبران جسته بجان — جمله معشوقان شکار عاشقان
میتو و صیاد مرغان را شکار — تا کنند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی غافل مباش
جستن خود جستن او دان یقین — گر نجوید او چه جوئی تو ببین

حکایت در بیان آنکه درد طلب پیغامست از جانب مطلوب و حقیقت آنست

گر تا او نکند

گر تا او نکند نتوان رفت پس رفتن خود را عین کشیدن او باید دانست

آن یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو — این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده — چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست — وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بری با او بران درگاه کار — بار دادندش یکباری دو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود — وانکه را جویند او جویان بود

تشنه مینالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم زان ما

حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش در و راغب بود

گر گران و گر شتابنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می غیژ و او را می طلب

رشحه ثانی در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است
وَاعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا بدانکه چون طالب طلب جد و جهد و دق باب
با صدق طلب او را بملازمت شیخ مکمل رساند یا ارادت تمام شیخ را
بر وقت او آرد چنانچه عارف کامل میگوید

ه گر دولت درد دین ترا دست دهد   یا با ارادت و طلب بر تو جهد
یا موی کشان ترا بر شیخ برد   یا او بدا سبه رخ بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت
بجای باید آورد و آنچه درین باب میباید از آن نه در صورت دو رشحه
بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی و علیه اعتمادی

رشحه اول

رشحه اول در صفت شیخ که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را
گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری الا که جمع
اکابر کم مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیران ماه و سال
شیخ که بود پیر یعنی مو سفید **ه** معنی مو بدان ای نا امید

هست آن موی سیه وصف بشر   نیست آن مو موی ریش و موی سر

چون که هستی اش نماند پیر اوست   گر سیه مو باشد و یا خود دو موست

هست آن موی سیه هستی او   تا ز هستی اش نماند تار مو

گر رهید از بعض اوصاف بشر   شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست   نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سفید ار با خود است   او نه پیر است و نه خاص ایزد است

ور سر مویی ز وصفش باقیست   او نه از عرش است او آفاقیست

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر   ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر   نه سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود   چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس   پاک باشد از غرور و از هوس

شیخ نورانی زحق آگه کند ‏ ‏ با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیرماه ‏ ‏ خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر ‏ ‏ کو زحق پیرست نی زایام پیر
برنویس احوال پیر راه دان ‏ ‏ پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد ‏ ‏ پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که از مستی او ‏ ‏ مست و بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست و نورانی شوی ‏ ‏ تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست ‏ ‏ هست صورت یک ولی معنی جداست
یکی را روی او شد سوی دوست ‏ ‏ وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یکی می‌نگر میدار پاس ‏ ‏ بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست ‏ ‏ پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه با اهل تحقیق میکنند از روی صورت و اگرچه در معنی بوی ازین گلستان نشنیده اند و این حیله ایست که جهت فریب عوام برانگیخته اند

ای بسا شیرین که چون شکر بود ‏ ‏ لیک تلخ اندر شکر مضمر بود

ظاهرش

ظاهرش مانند ظاهرها ولیک ‏ ‏ قرص نان از قرص مه دورست لیک
نقش صوفی لیک او را نیست جان ‏ ‏ صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدیده بسی ‏ ‏ تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ‏ ‏ ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتیست که راه نرفته دعوای رهنمای کنند بمنزل نارسیده

ای بسا رزاق کولی وقوف ‏ ‏ از ره مردان بزیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند ‏ ‏ جان زرشتی و جهان سوزی کند
رزق چون برقست اندر نور آن ‏ ‏ راه نتواند دیدن رهروان
ان قلاوزی مکن از حرص جح ‏ ‏ پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماند هیچو ماه ‏ ‏ کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ ‏ ‏ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند ‏ ‏ بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی ‏ ‏ راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان ‏ ‏ تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته عارفان ‏ ‏ بسته اند این بی حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون ... تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست ... کار دونان حیله و بی‌شرمیست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد ... تا دکانی واکند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته ... خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده ... محفلی واکرده در دعوی کده
بی‌نوا از خوان و نان آسمان ... پیش او نداخته حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام ... نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ ... تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت ... پی روان را سوی او پیری گرفت
که بیا ماه بنمایم ترا ... ماه را هرگز ندید آن مغتری
چونکه روزی حرف مردان خدا ... تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خیز خیز آن رحیل ... کم شود زان پس فنون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب ... می‌ستانی می‌نهی چون زین عجب
عالم خاموشی آید پیش بیت ... وای آنکه از درون استیش نیست
ای بسا شوخان ز اندک احتراف ... از شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف

هر یکی در کف عصا که موسیم ... میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
صورتی بشنیده گشته ترجمان ... بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از او تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او نهادند تا صورت خود در آن ببیند و از آن سبب تعلیم او شود همچنین حق تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مریدان دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی‌تحقیق ببرد و در راه بماند و بمنزل نرسد

طوطیی در آینه میبیند او ... عکس خود را پیش او آورد رو
در پس آینه استاده نهان ... حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست ... گفت طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن ... بی‌خبر از صاحب علم لدن
از پس آینه می‌آموزدش ... ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر ... لیک از معنی و سرش بی‌خبر
همچنان در آینه جسم ولی ... خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را ... کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سرّیست او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین صفت کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان نه ایشان را قوتی باشد و نه مستمعان را ازیشان

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کس را نبد کو عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین سکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بکش

پر من بکشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون مانده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را از نکی و کر سید و زان / در فریب افتد میان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفه رسمی و بدعوی بی معنی فریفته شده خود را گم کنند بی آنکه چیزی یافته باشند والله یؤید بنصره

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / و اندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

شغا

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را عبرت دهی

پس بکوشیدی ندیدی گرمی / پس ز شید آورده بی شرمی

گرمی آن انبیا و اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بکفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان بسته ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه طاووس خواجه بو العلا

خلعت

خلعت طاووس آمد ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی ها بدان

سوی طاووسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شود و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیرین رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین تو از حرص و خشش / پوستین شیر را بر خود مپوش

بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

تو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتی بان نه

چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش میباش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

اگر رزق او خوش آید ترا / آن ولی ست ز خاص خدا

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود / تا بهمراهیش راه رفته شود تمام

تمثیل در بیان متابعت کردن مر شیخ نارسیده وان مودی باشد بگمراهی

واعظی را گفت روزی سایلی / که تو منبر راستی برقابلی

یک سوالستم بگو ای ذو لباب / اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر بازو یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهت

گفت اگر رویش بشهر و دم بره / روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهوت دم رویش بره / خاک آن دم باش و از رویش بجه

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را

همچنین جادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی که بجان رو آورد / خضروار از چشمه حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / همچو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایش دارد اما چون محک تجربه پیدا شد سیه رو گردد و زر تمام عیار خود جویای محک است تجربه اصلی خواهند کو بصری دارد

صدهزاران

ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا بر حالات خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از آن حال بیخبر که انا فی واد و انتم فی واد

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتهی

هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

هر که صاحب ذوق نشناسد نبات / او نشناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران موسی را ز استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقست ژرف / زین عمل تا آن عمل راه شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق دریا را یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها هر یک باشد در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ مار از چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانهٔ آبی بدانه سیب سبز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر ازین می خسبد اینجا ای فلان / که بشر بینی تو مردانرا زجان

قصه جنگ انبیا بر داشتی / جسم دیدی آدمی پنداشتی

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مرانها را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزتند

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی زمانی برگشای / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محجوبان بارگاه عزتند و بغیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبابی ایشانرا در نقاب انّ الله اولیاء اخفیاء پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال با کمال ایشانرا نبیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس را از اولیا و غیرهم بر حال ایشان اطلاع نباشد که حال ایشان نیز بر ایشان مخفی بود چنانکه حضرت شیخ عطار میفرماید شعر

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده ٥ بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده

قوم باطن سخت پنهان میروند ٥ سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس / می‌نیفتد بر لقاشان یک نفس

روی ایشانرا چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است آن دیده است

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاک و کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند

پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند — مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

هرچه میخواهند دایم میکنند — در غضب بیخ جهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صد هزاران چتر از خشم شهان — سرنگون گردست لیکن بد گمان

خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه ایشند اما گاه جود — پیششان صد گنج یک حبه بود

هر گدا از جود خود بنواختند — گر گدایی بود شاهش ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمتست — تا گر آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم این کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا بس شخص حقیر خلقان کسوت بنظر حقارت منگر که شاید یکی از اولیا باشد و بویرانی صورت از آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه باشد چون بدانستی که گنجی هست کر طالب آنی در هر ویرانه بطلب تا باشد که جایی یابی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج — ۵ هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش میکن از گزاف — چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود — گنج می پندار اندر هر وجود

تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج بی مار و گل بی خار نیست — شادی بی غم درین بازار نیست

گنج و گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم شیران لعین

او نظر میکرد در طین سست — جان همی گفتش که طینم سد تست

هر که ویران دید و غافل شد ز گنج — او چو ابلیست و دارد درد و رنج

تا تو می بینی عزیزانرا بشر — وانکه میراث بلیست آن نظر

گر نه فرزند ابلیس عنید | پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ | شیر مولی جوید آزادی و مرگ
بلکه آن چشمی که بازو رهبرست | هر کلیمی را کلیمی دربرست
گر ترا بازست آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا | خواه در زیر قبا یا در عبا

دربیان اتحاد انبیا و اولیا از روی معنی و اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند و در معنی وارد است که والفقراء کنفس واحدة

صد چراغ ار حاضر آید در مکان | هر یکی باشند بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست | در معانی تجزیه و افراد نیست
مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست | آنکه محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود

چونکه

چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوشست | پای معنی گیر صورت سرکشست
هر نبی و هر ولی را مسلکیست | لیک با حق می برد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشند همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده

ای درویش اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابت است اما از روی مرتبه فرق واقعست تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ لاجرم در هر زمانی قطبی

و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیاء زمان بود و اورا
کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد درمیان
درمیان خلق و این خلیفه را تمام تحقیق است بمظهریة
ذات و صفات و اسماء الهی و او مرآة ذاتست
بجمیع شیون ذاتیه و رابطهٔ فیضست از رب بمربوب زیرکه
قابلیت او بفیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیه
حاصل آمد و وجود خارجی هر یکی که مستعد قبول مواهبست
از فیض مقدس که ظهور واحدیة بود حاصل گشت پس فیض
اقدس اولا با قدم موجودات که قطبیت واصل گردد
چون آن فیض تا بآخر رسد فیض مقدس باشد و حضرت منویانه

قطب شیر و صید کردن کار او ۞ باقیان این خلق باقی خوار او
چون بر آید بی نوا مانند خلق ۞ کز کف عقلست جملهٔ رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست ۞ این نگه دار ار دلت توحید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن ۞ بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نه ۞ ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای درویش

ای درویش ظاهر قطب با خلقست بجهة افاده و باطن با حق
برای استفاده چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم
و چون باطن ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ۞ ۞ ۞ ۞

قطب آن باشد که گرد خود تنند ۞ گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان ۞ وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس ۞ وان دگر با حق بگفتار و جنیس
گوش ظاهر ضبط این افسار کن ۞ گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابطه حلیهٔ بشر ۞ چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد طواف ۞ پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین ۞ این درون وقت و آن بیرون ز حین
ای که در وقتست باشد تا اجل ۞ وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین ۞ هست یک نقش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند ۞ هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش ۞ کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند　　کفر و ایمان شد و ایمان نماند

چون الف از استقامت شد به پیش　　او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشید از اوصاف شاه　　بر پرید از چاه از ایوان جاه

مهدی هادی ولیست ای راه جو　　هم نهان و هم نشسته پیش او

او چو نورست و خرد جبریل اوست　　وان ولی کم ازو قندیل اوست

وانک زین قندیل کم مشکوة ماست　　نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق　　پردهای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از ان اوتاد اربعه و بدلاء سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنا عشریه و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک ازینان و وجه تسمیه ایشان لایق این مختصر نیست و این معانی بسطی تمام در رساله سلسلة الاصطفی مسطور شده اگر بر تو مطالعه مشرف شود ممکن که معرفتی کامل درین باب حاصل گردد اینجا سخن در آنست که چون حالات

قطب

در متابعت نمودن قطب
که عبارت از وی شد
کمالات

قطب و اولیا محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته باشند باید که سالک استظلال بسایهٔ عنایت پیری کامل و شیخی مکمل کنند که ظل الله پیرست که سلطان عادل عالم اعتدالست که والسلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا　　مردهٔ این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان　　تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه صاحب رایی باش　　سر نگونی که رود تو پای باش

رو تو هیچ خود را محو در روی او　　کو و کوکو فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق　　یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا　　چشم بشناسد گهر را از حصا

قل مزد از دلربای روح بخش　　که سواری میکند بر پشت رخش

سر مزن از سر فراز تاج ده　　کو زبان دل گشاید صد گره

سایهٔ او چونکه سایهٔ ایزدست　　سایهٔ چون خورشید برج سرمدست

کیف مد الظل نور اولیاست　　کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل　　لا احب الآفلین گو چون خلیل

اندر او در سایهٔ شیخ ایمن نشین | از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست | دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند | حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند | پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است | سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر او در سایهٔ آن عاقلی | کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف | روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او | هیچ آن را مقطع و غایت مجو
اینچنان سرمستکش آغاز نیست | با جهان ور تیم انباز نیست
در بشر روپوش کردست آفتاب | فهم کن والله اعلم بالصواب

مرتبهٔ ثالثه در بیان مراعاة آداب بنسبت با حضرت شیخ والد: دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صورت نگاه داشت شرایط خدمتست و رعایت قواعد خدمت بطریق وسط یعنی

در رعایت ادب و فواید

نه مرتبه

نه مرتبه که ما فرط الی مدح چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی را ع و نه بمثابه که بتفریط ادا کنند چون تضییع حقوق و صفت خدمت و ایشان و حضرت اقدس در بیان فواید ادب میفرماید

از خدا جوییم توفیق ادب | بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات غم | آن ز بی باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب | شد عزازیلی ز جرات رد باب
از ادب پر نور گشتست این فلک | وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا | او ز فعل خود نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من | آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن | چون بوقت عذر آن کردی نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم | گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد | هر که آرد قند لوزینه خورد

آن کز ادب بکر بخشد — آب مردی و آب مردان ریخشد

هر که نامردی کند در راه دوست — رهزن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایة ادب با خاصان خدا از آنست که ادب با خدا

و انفاسهم عنوان الباطن

دل نگه دارید ای بی حاصلان — در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است — که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه — با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی — بهر کوران روی را میزن جلا

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا اسرار علم من لدن

من ترا افسوس میکردم بجهل — خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست علی الادب طریق العشق

گفت کوی عاشقان در کار رب — جوشش عشقست نه ترک ادب

نبض

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد — خویش را در کفهٔ شه می‌نهد

بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان — با ادب‌تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که بنسبت شیخ مرعی باید بتمامی منحصر در هفت نوع است اول خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت بنسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات در یابند و ولی اینهمه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند — بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود — تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
از پی آن خوانکه ربو قوم او | می‌برند از حال انسی خفیه بو
از پی آنکه انس زان آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست این سوی تن
لوح محفوظست او را پیشوا | از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب | وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان | وحی دل گویند این را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست | چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا ینظر بنور الله شدی | از خطا و سهو امن آمدی
لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار
یار را با یار چون بنشسته شد | صد هزاران لوح سر دانسته شد

دوم استماع

دوم استماع کلام پیر است بروجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بدان که سخنان درویشان بسمع جان و دل باید شنود نه بگوش آب و گل چنانکه حضرت مینماید

پنبه اندر گوش حس دون کنید | بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است | تا نگردد این کران باطن کر است
گر تحملی در تردد هوش جان | کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را | تا کنی ادراک رمز فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان | وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما | قطرهٔ باشد از آن بحر صفا
فهمهای کهنهٔ کوته نظر | صد خیال بد در آرد در فکر
رخنها را سوی خاموشی کشان | چون نشان جویی مکن خود را نشان
چونکه دریاران رسی خاموش شین | اندران حلقه مکن خود را نگین
گوش دار احوال اینها را | دار روی دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان ... آنچه نامد در بیان و در زبان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب ... آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح ... آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست ... تا توانم گفت با تو آنچه هست

بس کلام پاک در دلهای دور ... می نیاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج ... میرود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو فایده نباشد و شک نیست که حرارت

قابل ارادت معت

گرچه ناصح را بود صد داعیه ... پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی ... او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد ... صد کس گوینده را عاجز کند

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست ... گرمی و جد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب گیر ... وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین ... نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا ... از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر ... پیش تو بنهند جمله سیم و زر

کز فلان جا شاهدی میخواندت ... عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد ... که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو ... چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر ... نه برای حیث و دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان ... تلخشان آید شنیدن این بیان

گر بیاید باز سلطانی ز راه ... صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو ... پس برو افسوس دارد صد عدو

گرچه باز آورد اف نه کهن ... از گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد ... ورنه آن قوم کهنه را نو میکنند

مردگان کهنه را جان میدهند ... تاج عقل و نور ایمان میدهند

بانگ گویم در همه زنده گو ... سوی آب زندگی پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد ... واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون آمد از اهل ملال ... صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از در ... پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند / برکشاید آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس و اصم

سیم از آداب تصوف کتمان اسرار است و با نامحرم نگفتن آن و نقد آشنایان را در دست بیگانه نانهادن و لا یخفی علیه السرایر

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودی پنهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / که چو سوسن صد زبان افتاد لال
سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بر لبم قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ تر از لعل کان
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خم مساز
دشمن آلت پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگوئی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم جبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن

در جبر کردن با اوامر

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم بخواند

دست پیراندش زندش کند | زنده چه بود جان پاینده کند
هر که او بی سر پرانشه زیر دست | روشنایی دیده و از ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال شجاعی که بر زخم استادی صبر نکند و خواهد که نقش بر تنش استادی

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند | از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در بزم و رزم | با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد او در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر

گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام | گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز | که دلم سستی گرفت از زخم کار
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو | گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم | گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز | گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را | گفت افزون درد کم کن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم | میکند فریاد بیش و صبر کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید | اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش | تا رهی از زخم نفس گبر خویش

هو
ان حکیمی گفت دیدم هم تکی
در بیابان فارغ از هر مالکی
در غم ما بزم ما بنشستم حال شان
تا چه قدر رهتوکی بیابم دنک
چون شدم نزدیک من حیران و
خود ندیدم هر دو آن بودن لنگ
خاص آن شهبازی که او غرببی بود
با یکی جغد یکی او فرشی بود
ان یکی خورشید علیین بود
وین دگر خفاش کو سجین بود
ان یکی نوری ز هر عیبی بری
وین دگر کوری گدای هر دری
ان یکی شاهی که بر وی نه زنند
وین دگر کوچی که بر سرگین زنند
ان یکی یوسف رخ عیسی نفس
وین دگر گرگی یا خری با جرس
ان یکی پران شده در لا مکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل
ان یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی با عفونت
ان یکی خاقانی ...
وین یکی از بی نوای منفعل

کان گروهی که رمیدند از وجود — چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

ور نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان تو دم مزن

پس برو خاموش باش از انقیاد — زیر ظل امر شیخ و اوستاد

ورنه گر چه مستعد و قابلی — مسخ کردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وامانی اگر — سرکشی ز استاد راز و باخبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور بوی بی صبر گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم — جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

در بیان آنکه تأنی نمودن و صبر فرمودن منتج مرادست و تعجیل و شتاب ذکی مودی به فساد و درین باب حکایت لقمان علیه السلام مناسبست و صبر فرمودن پرسش کار حضرت داود علیه السلام و بآخر دانستن چنانچه فرماید

رفت لقمان سوی داود صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقها

جمله را باهم در می فکند — ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — در عجب میماند وسواسش فزود

کین چه شاید بود واپرسم ازو — که چه میسازی تو حلقه تو بتو

باز با خود

باز با خود گفت صبر اولیترست — صبر تا مقصود زودتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان حکیم صبر جو

گفت این نیکو لباست ای فتا — در مصاف و جنگ بهر زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — که پناه و دافع هر جا غمیست

لکن شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب

با تانی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون

آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس

این تانی از پی تعلیم تست — صبر کن در کار دیر آی و درست

دیگ را تدریج استاد از خوشی — کار ناید قلیه دیوار جوشی

حق نه قادر بود بر خلق فلک — در یکی لحظه بکن بی هیچ شک

پس چرا شش روز آنرا در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر شش مهست | زانکه تدریج از شعاع این شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود | کاندران گل اندر اندک می فزود
زچه تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند بخود رفتن براه | بی سر وهم ور فنا کرد سپاه
اصل لشکر بی گمان سرور بود | قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ | زان بود که ترک سرور کرده‌
از کسل وز بخل وز ما و منی | میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار | او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کای خیره سر | هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی | پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر | که نبینی زندگانی را دگر
هین مگریز از تصرف کردنم | وز گرانی بار که جانت منم

گریختن از امر بندگان خاص خدا انشان پی قابلیتی گریزنده است و اگر نه قابل خود دگر بیزد و اگر گریزد درو گریزد نه از وجه میداند

گر همی خواهی

گر خواهی تو دفع شر نار | آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست | آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو | زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان میشود | کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتشست | حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد | چک چک از آتش برآید بر جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد | تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا | تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد | لاله و نسرین و سنبل بر دمد
سرکشی از بندگان ذوالجلال | وانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند | کاه هستی ترا شیدا کنند
هر آینه است جانرا در حزن | در رخ آینه ای جان دم مزن
آینه آهن برای قشرهاست | آینه سیمای جان خود یار ماست
آینه جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
یار چشم تست ای مرد شکار | از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هندو آینه از درد را / کو سیه رو می نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

ادب پنجم عدم اعتراضست بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید که هر چه ازو صادر شود یا هر چه فرماید مرید بران انکار نکند لا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُونَ بلکه آنرا حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق فانی شده هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر دانند و اگر نه والله بکل شیءٍ علیم

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خدا است
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند

پس عداوتها

پس عداوتها که آن یاری بود / پس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
راه جان هر جسم را ویران کند / بعد از ان ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از ان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
پس شکستن حق او باشد که او / هر شکسته گشته را داند رفو

در بیان آنکه هر چه پیر کامل با مرید کند و او را فرماید عین صوابست و اگر چه او نداند و اما اگر اول نداند البته آخر سر آن کار بینا شود و داند که صلاح در آن بوده

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته می رفت مار

آن سوار آنرا بدید و می‌شتافت / تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا از اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / قاز صفرائی شدن بر وی فتاد
زو بر آید خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن خار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا چو

تو مرا جویان چو یار مهربان / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بگو خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مرترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از نثار ابلهان
گر بسوزد باغ انگورت دهر / در میان ماتمی سورت دهر
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کو کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بران صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از آداب ارادت دیدهٔ عیب و زبان طعن فرو بستن از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگرچه بظاهر زشت نماید بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود و الطعن یستحق اللعن

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک به اند
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد / عیبها از رشک ایشان غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد با آخر خود منفعل شود چنانچه فرماید

کل من رام

ماء علی مرد

وکلّ من رام تقی بوجه جلی / رجع الشف بوجهه ابدا
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرد کار / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطرهٔ از کار برد
نیست حوضی کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
نیک خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آن حسودت گفت بیحاصل مغلی / کز نیش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی

دید شیشه در کف آن پیر پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غر
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین بزیر آ منگر منکر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آنگه مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک   بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار   هیچ خم در می نبینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث   جان ما را هم مبدل کن از خبث
هان و هان ترک حسد کن با شهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد مر نار او

در بیان آنکه

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضات و مجاهدات که او را سود میدارد و این را زیان می آرد

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل در عیان
زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست در آتش مرو   رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریائی   در میفکن خویش از خود رائی
کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست   دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو   زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هر چه گیرد علتی علت شود   کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال   تو نه کاملی مخور میباش لال
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
جهل آید پیش او دانش شود   کفر آید پیش او دینش رود

قعر چه بگزید هر کو عاقلست   زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
[illegible]
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست
[illegible]
[illegible]خان

هفتم امتحان نکردن مرید است مر پیر آنرا چه امتحان تصرفست
و ناقص را در کامل تصرف نرسد چنانچه فرماید

شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

تمثیل درین معنی از حضرت شاه ولایت علیه افضل
التحایا فی الغدایا و العشایا چنانچه فرماید

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
چه تصرف کرد خواهی نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهایات در بیان سیر و سلوک با بشارت حضرت پیر مرشد و بیان
اعانت رفقاء طریق و رعایت طریق توحید و تتمه از جذبات
عنایات و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه باز می توان
نمود والله هو الهادی الی المقصود والموصل الی
المقصود رشحه اول در بیان سلوک و سیر و آن ترقی
کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را
سیر محبی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد
و سفر حقیقت را که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته و
اسفار چهار است سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است

از ظاهر نفس بترک مالوفات و عادات بمقامی که ظاهر شود
در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر
از منازل نفس بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دست
و مبداء تجلیّات اسمائیه سفر دوم که آنرا سیر فی الله گویند
توجه است از ظاهر سوی باطن وجود و درین سفر سالک
متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء
الٰهی تا افق اعلی رسد که مقام روحست و نهایهٔ
حضرت واحدیه سفر سیم توجه است از تقیّد باحکام ظاهر
و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع اینجا
ترقی حاصل شود بعین جمع و حضرت احدیّه و این
مقام مقام قاب قوسین است تا بقیهٔ اثنینیت
سفر چهارم و آنرا سیر باالله من الله گویند توجه است
از حضرت جمع الجمع بحضرت الحملیة از برای تکمیل
و این مقام بقا بعد از فناست و فرق بعد از جمع و
اینجا سخن بسیارست و شرح آن همه لائق این مختصر نیست

وحاصل

وحاصل سخن آنباشد که قدم در راه باید نهاد و این سفر را
میان در بست که فواید کلّی درین سفر حاصل است چنانچه فرمود

از سفرها شاه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   در سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زاد و بود بر جان شتند   کاهلی و جهل را بر وی زنند

اشارتست بمهر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانهٔ تن
و این منزل فانی وطن اصلی دانستن چنانکه فرماید

از دم حب الوطن بگذر مه ایست   که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی بگذر آنسوی شط   این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک   تا روی هم بر زمین و هم بر فلک
گر برفتی تو بجان بر آسمان   کمتر از حیوان شدی این را بدان
راه پنهانست میباید شدن   راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک این رهت آسان شود
همچنانکه سهل شد ما را حضر   سهل شد قوم دگر را هم سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن در خاطرش انداختند

دست پای تو بر کی جنبان شود — خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما — پر دولت بر کشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین — نوحه میکن هیچ منشین از حنین
مرغ با پر می پرد تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان
سالها پرم بسیر و بالها — سالها چبود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق جان
هر کجا سیری کنم در خاطرم — نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارت بر آنکه سفر صوری گر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد

گفت حق اندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کن که این سود و زیان — در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش — کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود — در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت و این تمثیلیست درین باب که تا سالک بداند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع باید دید چنانچه فرماید

خانه نو

خانه نو ساخت روزی نومرید — پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را — امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق — گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز — تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر — نور خود افتد درو زین رهگذر
حاصل آنکه راه می باید شدن — کاهلی کفرست نزد ذو المنن
همچو قوم موسی اندر راه خود — کاهلی کردن نرفتن بد بود
این جهان تیه است و ما موسی — از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می پیموده اند — همچنان در گام اول بوده اند
سالها ره میرویم و در اخیر — همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی — آخر این ره با بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای جان و دل توان کردن نه بقدم آب و گل و هر که آن قدم در راه نهد بر دو گام بمنزل رسد که خطوتین و قد وصلت و آن عارف اینجا گفته است یک قدم بر نفس خود نه و آن دگر در کوی دوست

تو مبین این پا بهار ابر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین

اززه و تنزل زکوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر افتنست

سیر جان بیرون بود از دور و دیر / چشمها از جان بیاموزند سیر

سیر برونست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما

سیر جسم خشک از خشکی نزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

سیر جسمانه رها کرده کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد زامتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

لاجرم عارف بدین پر می پرد / وردمی از نه فلک می بگذرد

جمله در زنجیر وهم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا

سیر زاهد

سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

نیست گردی این سفر کردن توان / کی شود بی نیستی مرکب روان

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چه هلال

چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی

نه نهنگ غم زند بر کشتیت / نه بدید آید ز مردن زشتیت

از خدا خواهم که صد قرن و هزار / میروم زینسان نه خواب و نه قرار

رشحه دوم در بیان آنکه این راه بی حمایت رهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه راه زنی و هر که در ظل عقلا و دونی بود همان مثال متابعان نوح است و کشتی من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق

اندرین ره ترک طاق و طرنب ٭ تا قلاووز نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژ رو و شبکور و زشت و زهرناک پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرّش این بود خلق و خوی مستمرش این بود
خود خلاص اوست این سر کوفتن تا رهد جان زین لگدکوب بدن
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالم پر دام می بین از هوا وز جراحتهای همرنگ دوا
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن نه بمنزل اسب دانی راندن
بر گدا افتی گاه در جوی اوفتی که بدین سو که بدان سو اوفتی
تو بدیده بحر بل نشنیده نام میکنی فکر سباحت ای همام
یا در آ در کشتی ما ای نژند یا تو کشتی خود درین کشتی ببند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی میروی راه و قدم کم میزنی

گرچه بکه

گرچه بکه خفتیم بر هم میزنی در سفینه خفته ره میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی‌ام بطوفان زمن
ما و اهل البیت چون کشتی نوح هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتی روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی کشتی اندر خفته ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی چون براقت برکشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر بلکه چون معراج کلکی با شکر
نه چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا نُها
گر عروجت باید ای معراج جو نردبان باید آن و برجه بدرو
نردبانهاییست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست هر روش را آسمانی دیگرست
نردبانی جو که پا بر وی نهی در زمان یابی ز گردون آگهی

پر باشد نردبان آسمان　　تیر پران از که گردد از کمان
من نجوم زین سبب راه اثر　　بر جحیم بر جحیم بر [illegible] بیر

تمثیل از قصهٔ نمرود که میخواست که بر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود بر بستی هر آینه بر آسمان راه یافتی

وقت ابراهیم و نمرود گران　　کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی　　لیک بر گردون نبرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر　　کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ز بالا نردبان　　بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق　　بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای نمرود پر جوی از کسان　　نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل　　پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل　　می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانی ام و نیکو پی ام　　فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست　　یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیاء

چند بر عمیاء دوانی اسب را　　باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیران سفر　　هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته　　بی قلاووز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ　　هین مرو تنها ز ره بر سر مپیچ
هر کسی کو نادر این ره برید　　هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاووزی رود　　هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل　　همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا　　ریشخندی شد بشهر و روستا
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو　　ور به بینی رو بگردانی از او
هر ضریری کز مسیح سر کشد　　او جهودانه بماند از رشد
گوید عیسی بزن بر من دو دست　　ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریق و طی طریق آسان گردد والرفیق ثم الطریق

یار باشد راه را پشت و پناه　　چونکه نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بی عدد　　زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی　　دامن یعقوب مگذار ای صفی

گر گرا غلب انکهی کیر ابود … گرز مه شیشک بجود شها بود
همرهی چو که ترا ایک رو کند … وز همه ره روی تو آن سو کند
همرهی نه که بود خصم خرد … فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یا بود اشتر دلی چون دید ترس … گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی … اینچنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و گشت … که ز راه هر مخنث تو بهست
تو ز رعنایان مجو همی کارزار … تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسیش وسواست کند … دم زنند تا از حماقت بر کند
راه چه بود بر نشان پایها … یا چه بود نردبان را پایها
بی روی همرهان لازم شمار … هر که باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در رهی او خوش رود … با رفیقان سیر او صد تو شود
آنکه خوش رو تر بود اندر رصد … با رفیقان بی گمان خوشتر رود
گر نباشد یاری دیوارها … کی بر آید خانه انبارها
هر یکی دیوار گر باشد جدا … سقف چون ماند معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم … کی فتد بر روی کاغذها رقم

خاکرا ز همی انکی

خاک از همی انکی روح پاک … چون شرف آمد و اقبال پاک
بس تو هم الجار ثم الدار گو … گر دلی داری برو دلدار جو

در بیان حزم و احتیاط

پنجم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد و از فریب غولان راه زن بر طرف بودن و وسوسهٔ ایشان رب اعوذ بک من همزات الشیاطین

حزم آنگه گفتست آن رسول … هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا … کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق … من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او … یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی حبر و حزمی کس نجست … حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم نبود بگمانی در جهان … دم بدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید … مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین … تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها … جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند … هر که بی تمییز کف در وی زند
نقد را از نقد شناسد غویست … هین از و بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا

گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد

لرز لرزان و به ترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا

حزم کن از خورد کین زهره گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند / تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آیند بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی

آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی از صواب

گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز

حزم میباید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد

ما الطمع [illegible] الطمع

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزم است از آنکه دیده دل را می پوشد

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان میکرد کای واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او کین بهای ده قچ است

گر دری در بسته شد دیگر گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامها بر کند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت

او یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهردم صورتی

که نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکاریست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره از دغا

رشح چهارم در بیان جذبه که تقرب عبدست بحضرت حق بمقتضی عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب و کرامات بی سعی و کلفت در آن و مهیا گردانند جمیع آنچه او را در طی منازل و قطع مراحل بکار آید بی کسب و تعب طلب ازینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله وسلامه علیه فرمود که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانچه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز و لما جاء موسی لمیقاتنا و نکته سبحان الذی اسری بعبده حقیقت این دو سیر معلوم تواند کرد و مجذوبیت حضرت حبیب مطلق

ذره جذب عنایت برترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی کافتابی در حمل / می چه گوید با نبات و با حلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و هلال
گر برسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر و فرزند چون یان وسیت / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
می رهاند می برد تا معدنش / اندک اندک تو نبینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از ذکر جهان
گر جنبنی و گر جنبان گر راغبست / جذب حق او را بسوی حق جاذبست

ای درویش فیض جاذبه علی الدوام واقعست و منتظر استحقاق مجذوبیت و جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
اشتری تو و مهار تو متین / تو کشش می بین مهارت را مبین
خر نخوانند اسب خوانند ذو الجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال

میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رائضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را سبیلی دیگرست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن زانکه فرمودست تعال
ان تعال او تعالیها دهد / مستی جنت و نهالیها دهد

ظهور کند آن هنر برسد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نباید کرد که جذبه قاطعیه

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی درخورد جانبازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام / امر را و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح آنگه شمع کش
که بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست وجوی

جست و جو و آرزوی جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
همچو چه کن جاه میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ز حق ماه معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

در اقسام ریاضات و مجاهدات

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که پی آن دیده سالک گشاده و آن ده ترک است و با هر ترکی طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهوة و طلب خمول و ذلت پس دقایق رقایق این نهر جهت شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور میرسد

در بیان ترک دنیا و منافع آن

رشحه اول در بیان ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الغرور عناست خود فروشست که در دکان او جز متاع غرور زینت و ما الحیوة

الدنیا الا متاع الغرور معامله کردن با او جز لهو و لعب
نه که اعلموا انما الحیوة لعب و لهو ای درویش دنیا فریبنده
است زینهار بکار نباید که الدنیا تغر و تضر و تمر لاجرم
زندان مومنانست که الدنیا سجن المؤمن و جنة
الکافر و جنت از زندان جز کار عاشقان نیست

ای جهان خود جیفهٔ جان نمای • خود درو پیدا آنسو که صحرای شماست
چوز پوسیده دنیا ای امین • امتحانش کم کن از دور بین
چشم مهتر با خرد چون بود جفت • پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
برسگان بگذار این مردار را • خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لهو و لعبست و شما • کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی • بی ذکات روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا • نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان • سود نبود غیر تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه • کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب • بازگردی کیسه خالی پر تعب

هین مشو

هین مشو مغرور این جادو خیال • تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقد آورد و او شیفتهٔ پیرزنی جادو شد و این حکایت تمثیل مرغوبان دنیا را که از تخت و بخت ابد بچاه ادبار افتاده اند

پادشاهی داشت یک برنا پسر • باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد • صافی عالم بران شه گشت درد
انچنان بر شد ز دود درد شاه • که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد • عمر مانده بود و شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش بیش • که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم درگذشت • لیک جان از جنس این بدظن گشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم • که رود گل یادگاری ماندم
پس عروسی خواست باید بهر او • تا بماند زین تزوج نسل او
صورت ار زین عالم رود • معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری • از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت • چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختران خصالش انجنان　　کز نکوئی می نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود　　عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوئی کردش عجوز کابلی　　که بود زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت　　آن عروس و آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر　　بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود　　تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد و سر　　او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده　　وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات　　روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر　　عشق کمپیرک همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب افغان شاه　　ساحر استاد پیش آمد براه
او شنیده بود از دور این خبر　　که اسیر پیرزن گشت آن پسر
گفت شاهش کی پسر از دست رفت　　گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا ز اول و آخر ساحران　　جز منی داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردکار　　تنک بر آرم من ز سحر او دمار

آیدم تا بر

آیدم تا بر گشایم سحر او　　تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برد وقت سحور　　پهلوی دیوار هست اسفید گور
سوی قبله بار گاو آنجای را　　تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت ای ملول　　زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران از سر گشاد　　بس ز محنت بود شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان　　سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد دقن　　در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد　　وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز　　ای عجب نوروز روز امروز روز
جادو کمپیر از غصه بمرد　　روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود　　کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن　　کو همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش زان سخن　　در فرح یاد آر از آن درد کهن
گفت رو من یافتم دار السرور　　وارهیدم از چه دار الغرور

ای درویش مراد آنکه شهزاده فرزند آدم است که خلیفه حضرت و آن عجوز

کابلی بینی که آدمی را بسحر از پدر برید وانبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شهزاده توی — در جهان کهنه زاده از نوی

کابلی جادو خود این دنیاست کو — کرد مردانرا اسیر رنگ و بو

زان نبی دنیات را سحاره خواند — کو بافسون خلق را در چه نشاند

هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهانرا دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست

کنده پیرست او و پس از چاپلوس — خویش را جلوه کند همچون عروس

هین مشو مغروران کلگونه اش — نوش نیش آلوده او را مچش

آشکارا و نهان دام او — خوش نماید اولت انعام او

لیک در آخر خبر یابی که چیست — نیک بشناسی که محبوب تو کیست

ساحره دنیا قوی دانا زنیست — حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عقده گشا — رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او بشست — شاه زاده ماند سالی و تو شصت

نفخ او این عقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخه خلاق فرد

تا نفخت

تا نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید برتر آ

سخت می آید فراق این ممر — پس فراق آن مقر دان سختتر

چون فراق نقش سخت آید ترا — تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمه آله

گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود

همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست فی نهایت چرا که اکثر طبایع بر آن مجبول اند که بواسطه غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر طاعت و اذعان بر خط خدمت و فرمان می نهند و مضمون کریمه ان الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد این حالست

قدرت

نیست قدرت هر کسی را ساز وار — عجز بهتر مایه پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنی و زان غنا مردود شد
که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان
از بلای نفس پر حرص و غمان

جمله رندان چونکه در زندان روند
متقی و زاهد و حق‌دان شوند

هرچه از تو یاوه گردد از قضا
تو یقین دان که خریدت از بلا

آن بلا دفع بلاهای بزرگ
وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ارچه کم از نیش نیست
از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که ترتیب اسپان را امید میدید و بر راحت حسرت میکشید و آخر دانست که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار بهیت چریدن چه این صورت بلعیت و حضور نزدیکتر است و در آن رفاه و پرورش صد گونه خطر است و این حکایت استدلال میتوان کرد که هر درویش‌تر راحت او بیشتر کیسه پر اندوه دین بکند هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

بود سقایی مر او را یک خری
گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق و جویان روز مرگ خویش

میر آخر دید او را رحم کرد
کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
کز چه این خر گشت دوتا چون دوال

گفت از

گفت از درویشی و از تقصیر من
که نمی‌یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند
تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست
در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید
با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده
کاه وقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دم بدم

حال این اسپان چنین خوش با نوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از برون
رفت پیکانها در ایشان از درون

از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده در قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن میدید و می‌گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا ایزارم وزان زخم ر بشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم دوست را در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
تا دهد وغم نخواهم انگبین   زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
نعمتش را صد جفا اندر پی است   دولت او را انقلابی خود کی است

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هر کس دو سه روزی بپوشد چون نوبت او در گذرد از او برکشند و بدیگری بپوشانند و هر یک با وجود تمنای آن دارد که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان میداند خود را بازی میدهد پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار نا پایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس باز خواهد ماند

هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند   دور دایم روحها را ساقیند
چون نداری بندگی در زیست   میل شاهی از کی ات عادت است

ترکان کرند

ترک آن گیرید گر ملک سباست   گر چون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده   صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر نفس خود ت   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید   شرم دار از ریش خود ای کج امید
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ   آخر آن از تو بماند مرده ریگ
بهره جانت نگردد ملک و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک تو ملک شرق و غرب گیر   چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
مملکت با کان نماند جاودان   ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
هر چه از وی شاد گردی در جهان   از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش کو بجهد تو تو زو بجه

تمثیل بدیده عقل در نگر در تباه شدن اسباب دنیا ناصحی مشفق بند یعنی تا یابند کی بی وفایی و بی اعتباری بی نی بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر زنگ و بوی

اندیشیت مخنثمی شده ورو شیت

می نمایم بدان فریفته میشوید که اول غورست و آخر مرد و عاقل
از هر چیز آخر بیند که حاکم بر عاقبتست چنانچه شعر حکم جو بر عاقبت

بین درین کون و فساد ای استاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیام — وان فسادش گفته رومن لاشی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از روی چکان
بس انامل رشک استاد آمده — در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — و آخر آن رسواییش بین و فساد
وانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را
پس نکو دیدی تر و برم فرنیت — هر نه عقل من ز دانش می شکفت

طوق

طوق زرین و حمایل بین هله — غل و زنجیری شده ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر — اول و آخر در آرش در نظر
هر که اول بین تر او مطرودتر — هر که آخر بین تر او مسعودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین — چونکه اول دیده شد آخر ببین
جمله ناز و نعیم این جهان — پس خوش است از دو رویش امتحان
مینماید در نظر از دور آب — چون روی نزدیک آن باشد سراب
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبک رو سلسله
هین بدار از معرای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست
گر تو ترک این نخس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که پادشاهان وقتند باسیل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیا برهد

مال چون مارست و آنجاه اژدها — سایه مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار و رهرو وارهد
شاه مرد صالحست آزاد اوست — نه اسیر حرص و فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه

براسیر شهوت و حرص امل / بر نوشته میر ما صدر اجل
صدر خواندش که در صف نعال / جان او بسته یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان زهی
بنده باشی و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری کم طلب درویشی به
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاه است بلکه اینها همه اسباب دنیا است
الدنیا ما شغلک عن الله هرچه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس
چون شمشیر که بدو غزا توان کرد و هم خون بناحق توان ریخت

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
مال بخشت بد شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

مثل دنیا

مثل دنیا چون گلخن است و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمام است
یعنی سرمایه تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن و آنچه درو است
از حقیقت او که حمام است باز نماند و بهره خود ازو بردارد

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین دو صفات / زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کلی در ترک است و بی رغبتی در حطام دنیوی و قطع
نظر از جمیع تلذذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و
سعادت قرب طلبیدن و اینهایی مرد عشق میسر نشود

یکدو روزه گرچه دنیا ساعتیست هر که ترکش کرد اندر راحتیست
معنی الترک راحة گوش کن بعد از آن جام بقا را نوش کن
این جهان همچون ای کرام ما بر او چون میوه‌های نیم خام
درخت
سخت گیرد خامها مر شاخ را زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان سست گیرد شاخها را بعد از ان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست تا جنینی کار خون آشامیست

تمثیل از نالهٔ ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل فنا و این حکایت بهمین صورتست و بس ::

استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان کز وی آگه شد هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم

یا در آن عالم حق سروی کنند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کار جهان بی کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است عین معزولیست نامش منصب است

در مخالفت نفس اماره و ترک هوا و هوس

رشحهٔ دوم در مخالفت نفس و ترک هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و اورا بدترین دشمنان بدان سبب گفته اند که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه با وی مدارا بیش کنی بمتابعت هوای او زیادت میل نمایی او با حق مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت می یابد و مادام که او قوت دل ضعیفست پس تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبهٔ دل که حرم محترمست موفق نگردد چنانکه فرماید

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و آن بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعونست و دل موسی او / تو برون میروی که کو عدو

نفس اندر خانه و تو نازنین / بر دگر کس دست میخایی بکین

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می برید

آن عدو در خانهٔ آنکور دل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / وز درون خوش گشته با نفس گران

خود عدوت

خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت بهر کس میکنی

حکایت آن پسر که مادر را کشت بجهت او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشتخو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز من مردی کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آمد ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد

گر گرو دستست نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله   نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر   سلسله از گردن سگ برمگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست   باش ذلت نفسه کز بد رگست
خار سه سو لیست بر هر سو نهی   در خلد از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست   بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو   بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو بشنو گریز   کو چو ابلیس است وقت ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد   آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند   او ز سحر خویش صد چندان کند
رشتهها را نغز گرداند بفن   نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند   هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست سر   ان فی الوسواس سحر مستتر
اندران عالم که هست این سحرها   ساحران هستند جادوی گشا
اندران صحرا که هست این زهر تر   نیز روییدست تریاق ای پسر
زهر نفس ار خورده تریاق جوی   ور نخوردی هم سوی تریاق پوی

کرد نفس

کرد نفس دزد و کار او مبیج   هر چه زآن کار حق بهیچ
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده   لاجرم چون خر برون پرده
ناله خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود   زانکه خربنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر سوی راه کش   سوی بینان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی بدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود گردن کشان سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف   ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست   عکس آن کن کان بود خود راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند   خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی   هر چه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها   کو برد از سحر خود تمیزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد   اوت هر روزی بهانه نو نهد

بر نیابی با وی و استیزه او   رو بر یاری بگیر آمیزه او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر به مدد پیر کامل که به یکی نگاه او را بشناسد و از علتها او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی که همان شیخست و پیر کامل والله الهادی الی سواء السبیل فی الآجل والعاجل

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر   ٥ دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست   در تو هر قوت که آید جذب اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
عقل کاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که شد با تیغ یار
چون تو نزدیک ولی الله شود   آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را ٥   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش را با او مکن همسر و هم بر
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر جو
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنسی

هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر مردی که او شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند   هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اندر کمین   یار علت می‌شود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی ٥
دفع علت کن چو علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم و شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور ذو الجلال   ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبان را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید

در بیان آنکه شیطان و نفس بحقیقت یکی اند و بتعین دو بس بغرور او

در بیان آنکه شیطان و نفس یکی اند

مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمنست خانگیست
که ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
کرد نفس اندر درون راحت / زهرها نرا بتکی دستی ببکی
زان عوان سر شبی دزد تباه / تا عوانانرا بفهرست راه
دشمنست این بیوفا ازوی گریز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود / که فرار از خویش نه آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار / چون ازو ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی

آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
آنچنان کردست با آن پهلوان / بین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ لاحول بر زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاه مرغی کو ترک دانه بکرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
همچنان بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نوئیم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می‌نه‌اندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش در انبار ما حفره زدست / از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهی در جمع گندم کوش کن
گر نه موشی دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدای رازدان فریادرس — دست گیری جز تو مان چون نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و ازاین دام نتوان جست الا مردی که موید باشد من عند الله

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش بود — که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و نشد زین شادکام — یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش — کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد — تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که مرد و پر دلند — مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام

ببستی مدد

تا بدین دام و رسنهای هوا — مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت — دام مردانداز حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا ابسام کرد — که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
چونک خوبی زنان با او نمود — که ز مردان عقل و صبر او ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد — که بده زودتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار — که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران — که بسوزد چون سپند این دل بران
میل شهوت کر کند دل را و کور — تا نماید خر چو یوسف نار نور
زشتها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ — صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد — شهد را خود چون کند وقت نبرد
وانکه بر شهوت چو خر مست و چو بنگ — برده هوش و عاقل زو رست دیگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش — هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود — مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه مستی شهوت در جهان | پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند | او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور | خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو مست نقلست و نبید | دانکه روحت میوهٔ غیبی ندید
مرغ چون بر آب شوری می تند | آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون | او چه داند ذوق تجرید و سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست | وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من | در خور قعرش نمی یابم رسن
از هوا خلقان پریشان میشوند | شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیال رانده است | وز حقیقت دور تر وا مانده است
چون براندی شهوتی پرت بریخت | لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

تا خیال میل

قفلهای ناگشوده مانده بود | از کف انا فتحنا بر گشود
بهر این خاتم شدست او که بجود | مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست | نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد | اهل معنی را کشف داند کشاد

فی المعراج

[illegible]

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول برتبهٔ او ادنی که تعین اولست و باطن مقام قاب قوسین است یعنی قوسین وجوب و امکان با وحدت کثرت با قابلیت و فاعلیت **شعر** آنکه یار او در گه شکست

حاصل بنی بود او محمول شد | نایل فرمان بداد مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون احتراز کردی در دو | بعد ازین بنی امیر آخر او
گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
کردهٔ تاویل حرف بکر را | خویش بو تاویل کن نه ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی | پست و کج شد از تو معنی سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بر چرخ و شکافش در جبین
تا ابد اندر سعد و نحس نحس | دور گشت اینها زنه قمر

کار و بار انبیا و مرسلون — هست از افلاک و اختر ها برون

تو هم از افلاک بیرون کن گذر — وانگهان نظاره کن آن کار و بار

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی — می برد اندر سیر و بند هبی

چون به یک شب مه برید ابراج را — از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماه است آن عجب در یتیم — که به یک ایمای او شد مه دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش — از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز — من به اوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من — گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص — بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست — چند جان دارد که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز — تو نه پروانه و نه شمعی نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز

ای امام شرح دو چشمی سر بیافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

هر یتیمی را که سر بر حق کند — کرد داو در یتیم بار شد

نور او بر ذره ها غالب شود — آنچنان مطلوب ما طالب شود

گردن این مثنوی را بسته‌ای — میکشی آن سوی که دانسته‌ای

مثنوی پویان کشنده ناپدید

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین

تا تو ما چنین [illegible] — حکم دارد این [illegible]

دیده ها بگشاده باز مثنوی — میکند در جانها ناز معنوی

ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد

آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست

از صدای بیط ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش را گیر و بدان مجلس کشان — کز حقیقت میخورند آن سرخوشان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

عیب چشمان را ازین دم کور دار — هم به ستاری خود ای کردگار

دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو عین مغتسل

تا که غسل آرند از آن جرم دراز — در صف پاکان در آیند در نماز

اندرین صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی و الیقین ابو الفضائل ضیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف به ابن اخی الترکی قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی و مستدعی آن بوده است

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه به نورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا

فیض این مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تو با

مثنوی را فرع و اصول — جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالی کاشتی آبش بده — چون گشادی عقده بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده — صورت امثال او را روح ده

تا ز دفتش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسوی نور ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و کثر ان آمدند

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

زانکه ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / و آن قمر را نور خواند این را نگر

شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس خود عینیت و نور عین بینی / دیده اما نیافت روشنی

دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا از جهان این دید و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست / که ازو پای دلم اندر گلست

دیده ها را گرد او روشن کند / کوهها را مرد او برکند

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری

در قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدی آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید

خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

آب حیوان را اگر بولی کشید / هم بقدر تشنگی سوزان برید

شهد کار زیست پر آب حیات / انگشش تا برد مدد از نو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در آب زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

خود فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

گفت هستم یار و خویشت دیرتو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند | پیش قبطی شد آب از چشم‌بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن | تا خورم از آبت ای یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر | خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم | که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد | بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج کرد سوی آبخواه | که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کج خون آب شد | قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت | بعد از آن گفتش برون از خشم تفت

کای برادر این گره را چاره چیست | گفت این را آن خورد کو متقی است

متقی آنست کو بیزار شد | از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را | صلح کن با مه ببین مهتاب را

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو | عبرت از یاران بگیر استاد شو

تو بدین تزویر چون نوشی از آن | چون حرامش کرد حق بر کافران

اندر آید لیک چون بیند نهان ... | ... [illegible]
... [illegible] جادوی
در سر دو رود و در سینه و جادوی ...
رو نهان ... [illegible]
گوش ... [illegible]
... [illegible]
مطلع تاریخ این ... [illegible]
سال اندر ... [illegible]
نکته‌ها ... آمد در بیان
هر ... [illegible]
اندر جهان

در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

گو هزاران مدعی سر بر زنند | گوش قاضی جا[illegible]

قاضیان را در حکومت این فنست | شاهدان [illegible]

گفت شاهد زان بجای دیده است | کو بدیده بی‌غرض سر دیده است

در شبی یا که محجوب است شید | ناظر حق بود زان بودش شهید

در دلش خورشید چون نوری نشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی‌حجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را

نام حق عدلست و شاهد نام او | شاهد عدلست زین رو چشم او

منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش

بعد از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما

چشم ما از چشمها بگزیده شد | تا که در شب آفتابش دیده شد

فی شفاعته عم

صفت سیم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارت انا [illegible] واستحقاق آن مرتبه است مر حضرت را بواسطهٔ صفای استعداد وجود [illegible]

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران

عاصیان و اهل کبائر را بجهد | وارهانم از عقاب نقض عهد
و زحیم هجرشان دور نهم | بر رحیق وصلشان بر کف نهم
هر چه خواهست جرمی آید خدا | من شفاعت خواهم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیله شفاعت وا توفرسیم که بنده با تنهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست ولب آنحضرت بغیر سلوک جاده اقوال شارع و افعال او موجب خلاص است از آتش بعد و حرقت و فرقت چنانچه در این حکایت میفرماید

انانس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستار خوان را زرد و خام
چرکن و آلوده گفتش ای خادمه | اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند | آنزمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود و کند آن بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور | پاک و اسفید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید منقی گشت نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب

چنانچه میفرماید | از بی ادراک تو هر جا که هست | حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

فی نعت الخلیفة [illegible] خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب است و اکابر بارگاه [illegible] ز ما که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم خلیفه مطلق است و آدم و هارون و داود و دیگر انبیا علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بر بالای والای ورست نیامد این لطیفه

و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رآنی فقد رای الحق روی نماید و بجهت اینحال خاتم ختمیت بنام نامی او منقش گشت و لکن رسول الله و خاتم النبیین و بین انور و شرع اطهر شان از نسخ و تغییر مبرا و معرا باندوانا له لحافظون و الی هذا المعانی اشار المولوی فی المثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار | نایبی باید از و مان یادگار
چونکه گل بگذشت گلشن شد خراب | بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید ما را کرد داغ | چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان | نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب | گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست | پیش او یک شد که از صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر | چون ندیدند از وی آن انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش | دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت | بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید | زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه حالی و فردایش او | او نبیند ز گنجش یک طسو
شاهراه شرع جانها شرع اوست | باغ دلها نهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه | دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دینت ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم | این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغامبران | بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند

مبحث اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و در ضمن تحقیق آن [illegible] المفرع [illegible] صفت [illegible] از سواد [illegible] ارادت [illegible] فخذه العین [illegible] اسرار الاسرار [illegible] الانهار [illegible] از عین اول [illegible] تحقیق

شرح تو غبن است با اهل جهان | همچو راز عشق دارم در نهان
سخن تعریفست و تخریق حجاب | فارقست از شرح و تعریف آفتاب
قدر تو بگذشت از درک عقول | عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان | عاجزانه جنبشی باید در آن
انّ شیئاً کلّه لا یدرک | اعلموا انّ کلّه لا یترک
گر نگویم وصف تو تا ره برند | پیش از آنکه از فوت تو حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان | خلق در ظلمات وهمند و گمان
از ضیاء الحق حسام دین و دل | که توان اندود خورشید بگل
قصد کردست این گل پاره‌ها | که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست | باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی | تا ز صد خرمن یکی جو گویمی
چون نخواهم کز سرت آهی کنم | چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست | یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم | چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین | وانگه آن کر و فر مستانه بین
درده ای ساقی یکی رطل گران | خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

نهر اول [illegible] بیان ایمان و شهادت [illegible] لطایف [illegible] نهر [illegible] ثانی [illegible] ایمان و [illegible] اول [illegible] ربع [illegible] اعتقاد [illegible] تحقیق [illegible] اعتقاد [illegible] تحقیق [illegible] محققان [illegible] تقلید [illegible] و تحقیق [illegible] علم [illegible] اخبرنی [illegible] انا علم [illegible] خوانند [illegible]

باشد حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارت است از
شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که ایمان باید که از بادیهٔ تقلید بسر
منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبهٔ کشف نرسد باری از مقام
استدلال در نماند تا موجب نجات و سبب رفع درجات گردد
و الا مجرد قول بی عمل کار بر نیاید یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر — جسم هم زان ریاضت صور
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول — اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود — تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون میچشد — اندک اندک رخت آنجا میکشد
بو عن آن باغ کاندر جز رود — کافر ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین حسرت میخورد ولی
طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران را دوست نمیداشت که از آن جسم بیجان

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست
باز ایمان گر خود ایمان شماست — نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما او بنگرد — عشق او ناورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن مفازه جهت ایمان مقلد لفظی که باطن از ایمان او ...

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای — خود بیامد کافری با جامه‌ای
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست — که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود از آن زشت آواز — گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش — پندها دادند چندین کافرش

ما درین دهلیز قاضی قضا بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان
قول و فعل ما شهودست و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه

از لجاج خویشتن بنشسته
اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که عرض اظهار سر جوهرست
وصف باقی وی عرض با معبرست

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی شک

این صلوة و این جهاد و اینچنین
هم نماند جان بماند نیک نام

همچنین افعال و اقوالی شود
بر محک آمد جوهر را بسود

قول و فعل [illegible] تا نجوید اندرز [illegible] زبان آنچنان که فعل [illegible] [illegible] شهید [illegible] تا همه [illegible] عضو عضو [illegible] رفتن بنده بی خواهش است که نیم بنده و این مولای [illegible] [illegible] الحلال [illegible] که گواه [illegible] گردش سنگ آسیا [illegible] اضطراب [illegible] عباد

نتیجه سیم در بیان

[illegible] دارد اول [illegible] عامه مومنان [illegible] عباد [illegible] و فرمان [illegible] الست [illegible] داری حضرت باری را

[illegible] گواه [illegible] فعل [illegible] گواه قول [illegible] [illegible] لفظ [illegible] گواه [illegible] بلی است [illegible] اعتقاد [illegible] گواه

گر تو خواهی آب و آتش خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود

آب و آتش فعل تست ای مرزجوش
مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعه از فیض ما را داده
مست کرده سر بصحرا داده

گر چه بشکستند جامت قوم مست
آنکه مستان از تو بود عذریش هست

ار شهنشه مست تخصیص تواند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چونکه مستم کرده حدم مزن
شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و سبیل دادن بسوی خویش و تضرع و آنرا بهانه عنایت ساختن و اگر نه خود سبیل دعا دادی که را داعیه این جرأت بودی و اگر نه اراده اجابت داشتی کی بدعا فرمودی ادعونی استجب لکم گویا بیانست و فرمان فادعوا الله موید اینمقال هو الکبیر المتعال مثنوی ای خدا از زار را رحمت ز تو رحمت بازار کرده

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
ورنه در گلخن گلستان از چه رست

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن از حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولی‌ترست
من که باشم که بگویم عفو کن / من چه آگه باشم اسرار کهن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه نقشم چه برون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی‌طلب مان این طلب تو دادهٔ / گنج احسان بر همه بگشادهٔ

این دعا تو امر کردی زابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وامگیر / نقل و باده جامت از ما وامگیر
ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما وقت نظر / اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات بسم در بستن دعا، سد و انکار حیرت در کنه ذات که کنه معرفتش برترست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد و لا یحیطون به علما جل عن الفکر ان یحیط به تعالی الله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم

مثنوی

یا خفیاً قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وا رهانش از هوا و خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر　　خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا　　کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم　　من همه ظلم مراده صبر و حلم

ای که خاک شوره را تو نان کنی　　وی که نان مرده را تو جان کنی

دیده بخشای نابینا شوم　　دانش آموز نادانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو　　که شناسد وهم هورا غیر تو

از صفات آفتاب معرفت　　وآفتاب چرخ بندیک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی　　گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش　　ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور　　هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقش اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرت صور عبارتست از مرتبه واحدیت که اعتبار این حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی را نسبت ابدیت است و ظهور ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معا موقوف بر تجربت وجود

جل ذکره دوم عبودیت و این رخوص طریقت است و حقیقت آن تصحیح است و اثبات نسبت با حق و صدق و رزید در قصد بحضرت سیم عبودیت و آن خاصه اخص الخواص است و منزل مشاهده قیامست بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریقه خدمت بغرض بسپرده تا دولت بمزد برسد

مثنوی

ما خلقت الجن والانس بخوان　　جز عبادت نیست مقصود از جهان

نعمت حقست خدمت کردنش　　شکر نعمت چیست طاعت کردنش

اندکی کور شما مانع شود　　از عمل آن نعمت ضایع شود

دار و مردی بجو ماند عمل　　تا شوی خورشید گرم اندر حمل

جهد کن تا نور نور افزا شود　　تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را میبرند مکتب بزور　　زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میرود　　جانش از رفتن شکفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ　　چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد　　آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد　　بر مطیعان آنگهت آید حسد

خود ندارد هر کسی در طاعتی　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

... خویش را از بیخ هستی بر کند

بادم شیری تو بازی میکنی | با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت وصفت نماز و روزه و حج و زکوة و جهاد و اشارت بحقیقت هر یک و اسرار آن شارع طلب انضیاء به معانی این نهر **رشحهٔ اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث است و باصطلاح اهل باطن نگاهداشتن حقیقت بر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفات و نه باطنش را میلی بدان او را طاهر الجمعیه گویند و از این بالاتر طاهر السر اینست و آن بنده که طرفة العین از حق تعالی غافل نباشد و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارت است از دید طهارت برسد والله یحب المتطهرین

این نجاست ظاهر از آبی رود | لیک نجاست باطنی افزون شود
جز باب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان

حق برویش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم گرد آب
سال دیگر آمد او دامن کشان | هر کجا بود از پی پای خوشان
هین بیا ای پیدار پلید لیک سوی من | گر گرفتار خون برد دلت خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون بجوم الحمد باز آنجا آدم | سوی اصل اصل پاکیها دم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد باری دگر
کار او اینست و کار من همین | عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بار نور آب را
چون نماند مایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید برد جای خوشش | هم تو خورشیدی ببالا بر کششش
راههای مختلف براندش | تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست | کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق است و او را مراتبست نخست مصلی نماز عوام قالبی است بی جان و جان نماز حضور دل است

لا صلوة الا بحضور القلب

مرا غرض ز نماز آن بود که یک ساعت ؛ غم فراق ترا با تو راز بگذارم ؛
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو ؛ نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و بیقین باید دانست که بی مرافقت نفس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتواند شد **نظم** در کوی خرابات کسی را که نیاز است ؛ هشیاری و مستیش همه عین نماز است ؛ اینجا سخن در لزیم مرود که سالک باید که بمعانی مودعه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بکلی از آنست و انا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت برکامل که امام حقیقی میسر نشود کما قال روح الله روحه

این نماز آمد سلوک معنوی ؛ پیدلیلی در نمازت چند روی
چو امام چشم روشن در صلوة ؛ چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا ؛ در امامت پیش کور کردن پیشوا
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه ؛ چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر ؛ چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلید را نبیند در عبور ؛ هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه ظاهر است ؛ کور باطن در نجاسات پرست
معنی تکبیر اینست ای امیم ؛ کای خدا ما پیش تو قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر بگفتی
همچنین در ذبح نفس کشتنی
[illegible]

با خیال و میل تو چون سر بود ؛ تا بدانی پر ز حقیقت بر شود
پیر بگذار و چنین شهوت مران ؛ تا پر میلت برد سوی جنان
خلق بیدار اند عشرت میکنند ؛ بر خیالی پر خود بر میکنند
زان عوان که مقتضی شهوتست ؛ دل اسیر حرص و آز و آفتست
شهوت از خوردن بود کم کن تو خور ؛ یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم ؛ دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا ؛ تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود ؛ ورنه گربه آمد و دنبه ربود
بت جهان شهوتی بتخانه است ؛ بت شکن ای مرد با بتخانه است
بت شکن بودست اصل اصل ما ؛ چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده ؛ بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت ؛ زین شدن تا زان شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهادندش بتان ؛ وان در آید سر نهاد از غیر جان
زانکه شهوت بنده پاکان بود ؛ زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر ؛ اندرین بوته در ندارند دو نغز

زفت

قلب چون آمد سیه شد در زمان زر در آمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خورده دان قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفس بد بهدت زان رو کشتنیست او دنی و قبله‌گاه او دنیست
اولت او مرده آید در نظر چون ازو ایمن شدی بر داشت سر
مار نفست را بکش در ابتدا ورنه اینک گشت ماریت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون ماری فسرده است که از آفتاب هوا باز در حرکت می‌آید پس اگر کسی او را بزهد سر یا ضت همچنان افسرده دارد خویش ایمن تواند بود

مار گیری رفت سوی کوهسار تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار گیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای مرده آورده ام در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیک زنده بود او و ندیدش نیک نیک
زنده بود و شکل مرده مینمود او ز سرماها و برف افسرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید

باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مار گیر میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد او فتاد
مار گیری اژدها آورده است بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند جملگی از جنبشش بگریختند
میگسست او بند زان بانگ بلند هر طرف میرفت چاقاچاق بند میشکست
بند بگسست و برون آمد ز زیر اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد هر طرف از کشتگان صد پشته شد

مار گیر از ترس بر جا خشک گشت | که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها | اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
گفت اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی او مرده است
اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات | لقمهٔ اوئی چو یابد او نجات
یا الله
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن | روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زین پیچی درآ | ور نداری چشم دست بر گشا
دست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا | لیکن هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه مشاهده رسوم ذمیمه و منبع همه عادات ذمیمه هوای نفست
کالهواء اول اله عبد فی الارض چنانکه آدمی نتیجهٔ آدمست و حوا

تا هوا تازه

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست | چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل | من جناب الله نحو السلسبیل
هین مبادا که هواتان ره زند | که فتید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو نمیدانی که خصمانت کی‌اند | ناریان خصم وجود خاکی‌اند
خوش بود لیکن نار نار شهوتست | که هوای اوست کامل و آلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیاراmد به آب | می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو | وار هد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری برانلن کم نشد | او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان دادست حق | که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی ابسته ای بی نماز | وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف | و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخته شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گر دوان آینه شود جز هوا | از هوا بگریز تا یابی صفا

در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت

رشحهٔ سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع از

اغیار

اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواست از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بوسطهٔ آن آثار صفات نفسست که از روزنهٔ حواس در می آید و روح پاک را تیره میسازد و آدمی را از علی علیین قربت با سفل السافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از عزلت و خلوت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبات
ع پرهیز ست مر بیمار را او بحمیة راس کل دوا ع پرهیز از دوست بیمار انرا

روی در دیوار کن تنها نشین | وز وجود خویش هم خلوت گزین
قوت چه بگزیند هر کو عاقلست | زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفص شکلست و تن شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار | پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه | کم پذیر از دیو مردم دمدمه
مار بگاهی تر ابر تن زنند | یا ربد بر جان و بر ایمان زنند

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علی نبینا و علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت اری

گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود از آن سبق

این همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست آن قهر خداست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد / درد بیسر در رنج بید ردی دهد

آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود

گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند

بیان حکمت ... تعالی آدم را تعلیم داد و اخلاف او ... است که حضرت مولانا آدم را ... وجمیع از عرفا ... تعلیم اسما ... بیان معنیست ... دانه وجود تبدیل اسما ... بلکه هر دو از لوح غیب ...

این نشانی کرد و خلوت کزین   تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار   آکل و ماکولی ای جان هوشدار

ای درویش بدانکه ماسوی الله هر چیزی که بینی هم آکل است و هم ماکول همچون آن مرغ که قصد صید ملخی کند مثلا و بدو مشغول کردد و غافل باشد از آن که باز کرسنه که در پی صید اوست پس کر آدمی صیادی بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه دارد اولی بنماید و این معنی جز در خلوت میسر نمیشود که آنجا نه شکار میکند و نه شکار میکردد

مرغکی اندر شکار کرم بود   گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر   در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است   شحنه با خصمانش در دنباله است
او چنان غرقست در سودای خود   غافلست از طالب و جویای خود
هر کجا دامست و دانه کم نشین   روز بون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان   دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب   هم تو صید و صید گیر اندر طلب
پیشتر رفتست و بیگاهست روز   تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی

آن یکی میگیر و آن می هل ز دام   وین دیگر را صید میکن چون لئام
باز این را می هل و میجو دگر   اینست لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نه   دام بر تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام   تا شدی محبوس و محرومی مدام
صید را بگذار و خود را صید کن   خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آید صید عام   رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی   دام بگذاری و بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست   صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو   آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی در زندگی   سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی و چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از هم یاران تنها [illegible] خواهی ماند امروز باختیار همان تنهائی گزین تا نمونی حقیقی راه

در بیان مجالست با اخیار و اجتناب از صحبت اشرار

چونکه با خر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو نخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم رو با احد
رو بجا که آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بی وفایان بسته ایم
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح با هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
خوی با او کن که خود را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
هر دلی را نوح کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می برند / چون شوی غایب هم از تو میخورند
ای فغانی از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را

بلبلان از نعره زنی در روی گل / تا بنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جانبی جداست
مجلس گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم پیدا شود هم نهان
تا که هر گوشی ندارد این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
با وجود آنکه این اسرار کار / در بیان ناید یکی از صد هزار
زاندرون صد خموشی خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان باز کشیدن عنان عبارت که تا اینجا پیش
نرسید و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید
گذشت

این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس ننهفتنیست

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریائیان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود آنست و کر زین شور و شر

وان کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر او خود ماهیست

نی خموشست و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

نیست زین دو هر دو هست ای بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

بس ز جان کن وصل جانانرا طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از جنس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ چو نیل

پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان آن درگاه نه

آن خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جان از ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بی حد و کران

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله را ختم میکند والله والحمد لله اول و الآخر

منت ایزد را که زین باغ بهشت / میوهای نیک روحانی سرشت

باز کردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

بهر درویشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم درس و سبق

این نسخه لب لباب مثنویست
روح بخش عاشقان معنویست

تمت النسخة الشریف الموسوم بمثنوی
بتاریخ یوم الثلثا دوازدهم
شهر جمادی الاول سنه ۱۰۷۲
بخط خاک قدم درویشان کلبعلی

هرکه خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده دعاگویم

[illegible]